توچه دانی تا کدامین رهبری
ور کدامین ره بدین درگه بری
آنزمان کو را عیان جویی عیان
وانزمان کور...

گر عیان جویی نهان آنگه بود
ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بیچونست او
آنزمان از رهرو پیر...

تو نکردی هیچ کم چیزی مگوی
هر چه جویی نیست آن چیزی مجوی
آنچه جویی آنچه گویی آن تو ای
خویش را بشناس صد چندان که ای

واصفانرا وصف او در خورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز ازان همشیره شد با معرفت
گو نه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زان خبر دادن محالی بیش نیست
عرش بر آبست و عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا کله خداست

مرد بینا برکه باشد شه شناس
شاه را بشناسد او در هر لباس
در غلط نبود چه میدانند که کیست
چون همه دوست این غلط کردن ز حست

در غلط افتادن احول را بود
این نظر مرد معطل را بود
گر لغایت نیک و گر بد گفته اند
هر چه زان گفتند از خود گفته اند

برتر از علمست و بیرون از عیان
زانکه در قدسی خود او بی نشان
زان نشان جز بینشانی کس نیافت
چاره جز بی نشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی
رد نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی و بهم بستست
هر چه بینی جز خدا هم نیست

نیست اول آنکسی آنجا که اوست
کی رسد جان کسی از ما که اوست
صد هزاران طور از آنجا برترست
هر چه خواهم دور از آنجا بهتر

عقل را سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند
حیلت جان در کار او سر گشته
دل جگر خوارست و مجنون آشفته

تو بکن چندان قیاس ای حق شناس
زان نیاید کار چون در قیاس
در جمالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبود از انبیا و از رسل
هیچکس یک جزوی از کلی کل
جمله عاجز رو بر خاک آمدند
در خطاب ما عرفناک آمدند

منکه باشم تا زنم لاف شناخت
او شناخت او را که او خود را شناخت
چون خداوند هر عالم نیست کس
باکه سازی اینت سودا و هوس

هست دریایی ز گوهر موج زن
تو ندانی این سخن شش هیچ زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت
لاشه و الا و لا الا نیافت

هر که آن موصوف شد آن کی بود
با منست این گفتن آسان کی بود
چون نگو چون را اشارت ناید
دم مزن چون در عبارت ناید

نه اشارت می پذیرد نه بیان
نه کسی زان علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو در وگم شو وصال اینست و بس

تو در وگم شو چو جمله آن بود
هر چه آن نبود فضولی آن بود
ور یکی رو در دویی یکسوی باش
یکدل و یک قبله و یکروی باش

ای خلیفه زاده بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر بآدم فطرتش
در پس صد پرده بردار عزتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش
ساجدان این جمله تو مسجود باش

وان یکی از سجده او سرتافت
تیغ و ملعون گشت اما سر نیافت
چون سپید و گشت گفت ای بی نیاز
خدایگم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه آدم و هم پادشاه
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم
کس نساز زین عجایب تر طلسم

جان بلند یافت پستی خاک
جمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبه اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم
نی زمانی تیر دل پرداختیم

چند گویی جز خموشی راه نیست
زانکه هرگز زهره یک آه نیست
آگه از ز روی این دریا لیسی
لیک آگه نیست از قعر کسی

صاحب [illegible]رت وگیتی چون طلسم
بشکند آخر طلسمت نه به جسم

بنگر آن سلیمان خدیو
ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو

باز ابراهیم را بین دل شده
منجنیق آتشش منزل شده

باز اسمعیل را بین سوگوار
کیش او قربان شدی در کوی یار

باز عیسی را نگر در پای دار
چون گریخت او از جهودان چند بار

باز بنگر تا که شاه اولیا
بعد احمد چه جفا دید و عنا

باز بنت احمد مختار بین
از فدک از ظلم وا مانده حزین

شرح اولاد نبی را یک بیک
کردهم حیران بمانی ز اهل شک

چند گویم چون دگر گفتم نماند
گر گلی از شاخ معنیتم نماند

باز داود زره گر را نگر
موم کرد آهن وی از تف جگر

باز زکریا که دل پر جوش شد
اره بر سر دم نزد خاموش شد

گرچه منزلگاه او در نار کرد
نار را از لطف خود گلزار کرد

باز یحیی را نگر در پیش جمع
سر بریده زار در طشتی چو شمع

باز بنگر تا سر پیغمبران
چه جفا و جور دید از کافران

باز بنگر مرتضی را در نماز
چون زدش آن گبر تیغ جانگداز

کشته چون گشتند سبطین از قضا
این بزهر آن شد شهید کربلا

تو چنان دانی که این آسان بود
بلکه کمتر چیز ترک جان بود

کشته حیرت شده یکبارگی
می ندانم چاره جز بیچارگی

ستایش مر خدای را

ای خرد در راه تو طفل بی شیر
گم شده در راه و در رو عقل پیر

ای خدای بی نهایت جز تو نیست
چون تویی بیحد و غایت جز تو نیست

نه تو در علم آیی و نی در عیان
بی زیان و سود از سود و زیان

هیچ چیز از بی نهایت بیشکی
چون بسر ناید کجا ماند یکی

پرده برگیر آخر و جانم مسوز
پیش ازین در پرده پنهانم مسوز

در میان بحر گردون مانده ام
وز درون پرده بیرون مانده ام

نفس من بگرفت سر تا پای من
گر نگیرد دست من ای وای من

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن

مرده ام گر میدهم بر روی خاک
زنده گردان جانم ای جانان پاک

گر بخوانی این بود سرگشتگی
ور برانی آن بود سرگشتگی

بی نیاز او در نیاز من نگر
وا رهان جان من از خوف خطر

گفته من با شمایم روز و شب
یک نفس فارغ مباشید از طلب

چون تویی همسایه بیچارگان
گر نگهداری حق همسایگان

گر دریغ خویش بر گویم ترا
کم نباشم تا کی جویم ترا

هر که در کوی تو دولت یار شد
در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

در خدا دانی من ابله کی رسم
از زمینم در منزه کی رسم

نه ز موسی هرگزت سودی رسد
نه ز فرعونت زیانی بود رسد

ای جهانی خلق حیران مانده
ای بزیر پرده پنهان مانده

گم شدم در بحر بایت ناگهان
زین همه سرگشتگی بازم رهان

بنده را زین بحر تا محرم برار
تو درافکندی هم آخر تو برار

جانم آلوده است از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد

مومن و کافر بخون آغشته اند
با همه سرگشتگی سرگشته اند

سیر گشتم از جهان و خلق پاک
آرزویم می کند در زیر خاک

پادشاها دل بخون آغشته ایم
پای تا سر چون فلک سرگشته ایم

چون چنین بایکدگر همسایه ایم
تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

یا دلی پر درد و جانی پر ز تیغ
ز اشتیاقت اشک میبارم چو میغ

زهر هم شو زانکه گمراه آمدم
دو لبم ده گرچه بیگاه آمدم

نیستم نومید و هستم بیقرار
بو که در گیرد یکی از صد هزار

تا کی ای عطار از شرح نیاز
چونکه میدانی که هست او بی نیاز

فی الحکایت و التمثیل

خورد عیاری بدو دست بسته / تا وثاقش بر دو دست بسته
شاه که تیغ آرد و زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آن ساعت

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دو دستش را در دست نان
گفت این نانت که داد هیچ کس / گفت این نانم عیالت داد بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر باشد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نانخواره خود جان دریغ / من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خوان تو میخورده ام

چون کسی می بشکند نان کسی / حق گزاری میکند آنکس بسی
تو که بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم بیشمار

یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس

ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آید بجوش / تا جوانمردی بسی کردم بجوش

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها بر من مسکین مگیر / گر ز من بد دیده ای آن مگیر

چونکه دانستم خطا کردم ببخش / بر دل و جان جفا کردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار / جان نهان میگرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم جمله با خود کرده ام
عفو کن دون همتی هاے مرا / محو کن یکسر هستی هاے مرا

مبتلای خویش حیران توام / گر بد و گر نیک هم زان توام
نیم جزوم در من این ساعت نگر / کل شوم گر تو کنی بر من نظر

یک نظر سوی من پر خونم آر / در میان اینهمه بیرونم آر
گر تو خواهی ناکس خویشم وبے / هیچکس در گرد من نرسد بسے

منکه باشم تا کسے باشم ترا / این بسم گر ناکسے باشم ترا
گر توام گفت هندوے توام / هندوے خاک سر کوے توام

هندوے جان بر میان دارم ز تو / داغ همچو حبشیان دارم ز تو
هندوے با داغ را مفروش تو / حلقه کن این بنده را در گوش تو

گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت زنگی دل شدم
ای ز فضلت نا شده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل با درد تو / خوش مبادا زانکه نبود مرد تو
ذرهٔ دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را / ذرهٔ دردت دل عطار را
یا رب آگاهی ز زاریهاے من / حاضری در ماتم شبهاے من

ماتمم از حد بشد سورے فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردی درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره ام گم گشته در سایه / نیست از هستی مرا سرمایه

سائلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یکرشته تاب
تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من / در همه هستی نیم سر رشته من

بس بود آنم ازین عمری که هست / پیش گیرم جان روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود / دستم آخر بسے زان سان که بود

چون بر آید جان ندارم جز تو کس / همرهٔ جانم تو باش ای همنفس
چون من خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی / میتوانی گر اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلعم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک و جان پاک او / جان کل آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات / سایهٔ حق نور آن خورشید ذات

پیشوای اینجهان و آنجهان / مقتدای آشکارا و نهان

بهر او عالم بسته بر فتراک او / عرش و کرسی کرده قبله خاک او

مهتر دین و بهترین انبیا / رهنمای اولیا و اصفیا

مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب امام جزو کل

خواجه‌ای کز هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود

حق مر او را خواجه عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر وجود / خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدوم و ذات موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از بحر او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن‌تر از و موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است / یک علم ذرات او در آدم است

قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع ایستاده بود

چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار

از نماز و نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله امت نماز

سالها هم بود مشغول قیام / در تشهد بود عمری هم تمام

پس بدریای حقیقت ناگهی / برگشاد آن نور را ظاهر رهی

حق بدید آن نور را چون مهر و ماه / در برابر هیبت تا دیرگاه

در طلب بر خود بگشت آن هفت بار / هفت پرگار فلک شد آشکار

چون بدید آن نور را آن بحر راز / جوش در وی اوفتاد از عز و ناز

بعد از آن آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی گشت و فلک آمد پدید

گشت از انفاس انوار آشکار / وز دل پر فکرش اسرار آشکار

عرش و کرسی جمله از ذاتش خواستند / پس ملایک از صفاتش خواستند

چون شد از انفاس او اسرار جمع / زین سبب انوار شد بسیار جمع

شهپر روح از عالم قدس است و بس / پس نفخت فیه من روحی نفس

گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار

چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث از آن لاجرم

کرد دعوت هم باذن کردگار / جنیان را لیلة القدر آشکار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب

دعوت حیوان چو کرد او آشکار / غایتش بزغاله بود و سوسمار

قدسیان را با رسل بنشاند نیز / جمله را یکجا بدعوت خواند نیز

داعی ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات

داعی تنهای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیشش لاجرم

جزو و کل چون امت او آمدند / خوشه‌چین حرمت او آمدند

انبیا این عزت و زینت که یافت / دعوت کل امت اینجا که یافت

واجب آمد دعوت هر دو جهان / دعوت ذرات پیدا و نهان

نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون مطلق هر ذات بود

حق برای جان آن شمع هدی / میفروشد امت او را بدی

روز حشر از بهر خشتی بی عمل / امتی میگوید او بس زین قبل

گرچه او هرگز بچیزی ننگریست / بهر هر چیزش ببایدگریست

در همه کارش چه بود او استاد / کار آن را شد که کارش اوفتاد

زانچه او خاصیت او بود و بس / از کجا در خواب بیند هیچکس

در پناه اوست موجود که هست / در رضای اوست مقصود که هست

ختم کرده حق نبوت را بدو / معجز و خلق و فتوت را بدو

خویش را کل دید و کل را خویش دید / همچنان کز پس همی از پیش دید

دعوتش فرمود بهر خاص و عام ‌‌ رحمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت از عتاب ‌‌ نی فرستاده بعهد او عذاب

عرش در حفظ پناه همتش ‌‌ زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان ‌‌ سیر کل با او نهاده در میان

بود از عز و شرف ذو النورین ‌‌ سایهٔ بی ظل او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته ‌‌ هم ز کل کل حسابی یافته

امهات مؤمنین ازواج او ‌‌ احترام مرسلین معراج او
قبله گشته خاک او از حرمتش ‌‌ نسخ و منسوخ آوره در امتش

انبیا را پس رو و او پیشوا ‌‌ عالمان امتش به ز انبیا
حق تعالی از کمال احترام ‌‌ برده در تورات و در انجیل نام

سنگ از وی قدر و رفعت یافته ‌‌ پس یمین الله خلعت یافته
مبعث او سر نگونی بتان ‌‌ امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشکسال ‌‌ قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشگافته ‌‌ مهر در فرمانش از پس تافته

در میان کتف او خورشید وار ‌‌ گشته آن مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون ‌‌ و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو لقب بیت الله یافت ‌‌ گشته ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار ‌‌ در لباسش بخیه زن شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر چیز یافت ‌‌ مسجدی گشت و طهوری نیز یافت
سر بسر یک خرقه چون بودش عیان ‌‌ امی آمد گو ز دفتر برمخوان

چون زبان حق زبان او بس است ‌‌ بهترین وقتی زمان او بس است
روز محشر محو گردد سر بسر ‌‌ جز زبان او زبانها دگر

تا دم آخر که بر میگشت حال ‌‌ شوق او میکرد از حضرت سؤال
چون لبش بیخود شدی در بحر راز ‌‌ چون او میلی برفتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف ‌‌ جوش اسیاری زدی دریا ز ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال ‌‌ تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او ‌‌ کلمینی یا حمیرا گفته او
ز آمد و شد زان ببیند لیک خرد ‌‌ می ندانم تا برو یک جان برد

عقل را در خلوت او راه نیست ‌‌ علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت خاص با او با خلیل ‌‌ پر بسوزد در تگ او جبرئیل

چون پی وسمع ذات الله آشکار ‌‌ موسی از وحشت پرد مویچه وار
رفت سوی بر بساط آنجناب ‌‌ خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک از نعلین دور ‌‌ گفت وادی مقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال ‌‌ می شنید آواز نعلین بلال

موسی عمران اگر چه بود شاد ‌‌ هم نبود آنجاش با نعلین راه
از عنایت بین که بهر جاه او ‌‌ کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد همرکوی خویش ‌‌ واد با نعلین ره سوی خویش
موسی عمران چو آن لطف و بدید ‌‌ چاکر او را چنین قدر و بدید

گفت یارب امت او کن مرا ‌‌ در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست آن حاجت تمام ‌‌ لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کنند ‌‌ خلق را بر دین او دعوت کنند
بر زمین آید ز چارم آسمان ‌‌ از دو بر پاکش نهد جان در میان

هیچدری او شد بسیج نامدار ‌‌ ز هیبت نام گردش کردگار
گر کسی گوید کسی منی باید ‌‌ گرچه رفتی زین جهان باز آمدی

بر کشادی بال پاک بیک ‌‌ تا نماند در دل پاپیچ فلک
باز ماند کس پیدا و نهان ‌‌ در دو عالم فخر محمودان جهان

آنچه او آنجا بینائی رسید ‌‌ هر نبی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه ‌‌ اوست شاهنشاه و خیل او همه

چون بمعراج شاه آمد بر سرش ‌‌ کوه حالی در کمر شد بر سرش
چون جهان از مهر او پر شکست شد ‌‌ بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست | تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
آسمان بی‌ستون پر نور شد | وان ستون از فرقتش رنجور شد
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او
ای جهان با تربت خود خاک تو | صد جهان جان گرد خاک پاک تو
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کار فرمای سحاب
سر بر آور از گلیمی ای کلیم | پس فرو کن پای در خورد گلیم
تا ابد شرع تو و احکام تست | همبر نام الهی نام تست
چون نیامد پیش و پس از تو یکی | از پی تو باید آمد بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی | سابق و آخر بیک جا هم توئی
یا رسول الله بسی درمانده‌ام | باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
یکنظر سوی من غمخواره کن | چارهٔ کار من بیچاره کن
گر ز لا تأمن بود ترسی مرا | هست از لا تیأسوا درسی مرا
از درت گر یک شفاعت در رسد | معصیت را مهر طاعت در رسد
تا چو پروانه میان جمع تو | پر زنان آیم به پیش شمع تو
دیدهٔ جان را لقای تو بس است | هر دو عالم را رضای تو بس است
بر درت جان بر میان دارم مگر | گوهر تیغ و زبان دارم نگر
زان شدم از بحر جان گوهر فشان | گر تو بحر جان من دارد نشان
حاجتم اینست ای عالی گهر | کز سر فضلی کنی در من نظر
زینهمه پندار و شرک ترهات | پاک گردانی مرا ای پاک ذات
طفل راه تو منم غرقه شده | گرد من آب سیه حلقه زده

چون به منبر در شد آن دریای نور | نالهٔ حنانه می‌شد دور دور
وصف او در گفت چو آید مرا | چون عرق از شرم خون آید مرا
وصف او کی لائق این ناکس است | وصف او از خالق عالم بس است
انبیا در وصف او حیران شده | سر شناسان نیز سرگردان شده
هر دو گیتی گرد خاک پاستی | در گلیمی خفته نه جای تستی
محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله کم نبود از فرع تو
هر که بود از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آیند از سبل
نه کسی در گرد تو هرگز رسد | نه کسی را نیز خیلان عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد | گرد وقف احمد مرسل احد
بیکسا از کس توئی در هر نفس | من ندارم در دو عالم جز تو کس
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخواه
روز و شب بنشسته در صد ماتمم | تا شفاعت خواه باشی یکدمم
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز | لطف کن شمع شفاعت بر فروز
هر که شمع تو ببیند آشکار | جان بطبع دل شود پروانه وار
داروی درد دل من مهر تست | نور جانم آفتاب مهر تست
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام | در رهت از قعر جان افشانده‌ام
تا نشانی یافت جان من ز تو | بی‌نشان شد نشان من ز تو
زان نظر در بی نشانی داریم | بی نشان جاودانی داریم
از گنه رویم نگردانی سیاه | حق همنامی من داری نگاه
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری باز آری براه

حکایت مادری که طفلش در آب افتاد

مادری را طفل در آب اوفتاد | جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پای | آب بردش تا بنا و آسیای
آب از پس رفت و آن طفل عزیز | بر سر آب آمد از پس رفت نیز
ای شفقت داده مهر مادران | هست این غرقاب را ناکران
ماند چون آن طفل سرگردان در آب | دست و پا میزنم از اضطراب
خواست شد در ناو دوکان بدید | شد بسوی مادر و آهی برکشید
مادرش در جست و او را در گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
چون در آن گرداب حیرت اوفتم | پیش آب ناحسرت اوفتم
آن نفس ای مشفق طفلان راه | از کرم در غرقه خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب ما / بر کش از لطف و کرم از آب ما / شیر ده ما را ز پستان کرم / بر دلیرانه بیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات و وصف ما پاک آمده / دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند / هر که خاک تست یاران ترا / دشمنست و دوستداران ترا

هر که بغض اهل بیت افراشته / بعد تو تخم تفاوت کاشته / وانکه او از جان مطیع آل شد / در ره تو مستقیم احوال شد

آخرش صدیق آل مرتضی / رکن ایمانند و آل مصطفی / آن همه صدیق و همراهی وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر

آن یکی دریای حلم است و حیا / وان دگر شاه ابو العلم سخا

در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابو بکر رض

خواجهٔ اول که اول یار است و / ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست / صدر دین صدیق اعظم قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق

هر چه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریعت مصطفی / آنهمه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت

چون دو عالم را بکلام درکشید / لب ببست از سنگ و خود دم درکشید / سر فرو بردی بشبها تا بروز / نیم شب هوئی برآوردی بسوز

هوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار / زین سبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از اینجا تا بچین

سنگ زان کردست در دهانش / تا بسنگ و سنگ هر کردی بیانش / ای که سنگش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ ناشایسته جز اله

سنگ باید تا بدید آرد وقار / تا دم بی سنگ کی آید بکار / چون عمر هوی بدید از قدر او / گفت کاش آن موی بر صدر او

چون یکی دستی تابش را قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب شمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین / ختم کرده عدل و انصافش بحق / تا فراست برده بر خلقش سبق

آنکه حق طه بر وخواند از نخست / تا مطهر شد ز طه او درست / های طه در دل او های و هو / فرخ آنکس کاو هوای های او

آنکه دارد بر صراط اول گذر / هست او از قول پیغمبر عمر / آنکه اول خلعت از دار السلام / او بپوشد آراد زهی عالی مقام

چون بخشش حق بدو در رود دست / آخرش تا خود برد آنجا که هست / کل دین را ز عدل او آرام یافت / سیل جنبش ذرهٔ آرام یافت

شمع جنت بود اندر هیچ جمع / هیچکس را سایه ننمود ای شمع / شمع را چون سایه ننمود ز نور / چون گریخت از سایهٔ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش / او نماندی خدا آگه عیانش / گه ز درد عشق جان مسلوب خلقش / گه ز نطق حق زبان مسلوب خلقش

چون نبی می گوید می جنت زار / گفت شمع جنت است آن کامکار

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفان

خواجهٔ سنت که نور مطلق است / ظل خدا آمد و دو نور بر حق است / آنکه غرق قدس عرفان آمدست / صدر دین عثمان عفان آمدست

رونق کان عرصهٔ کونین یافت / از دل پر نور ذو النورین یافت / یوسف ثانی بقول مصطفی / بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذو القربی بجان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته / هم هدایت در جهان و هم بنهر / منتشر در عهد او شد بیشتر

سید سادات گفتی بر فلک / شرم دارد و ملک از عثمان ملک / هم پیمبر گفت در کشف حجاب / چون بنجا اهل کرد با عثمان خطاب

چون نبود او تا کند دعوی قبول / بد بجای دست او دست رسول / حاضران گفتند تا بر بود هم / گرچه ذو النورین غایب بود هم

در فضیلت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین / کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای / ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی و مجتبی جفت بتول / خواجهٔ معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده / صاحب اسرار سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق او / مفتی مطلق علی الاطلاق او

چون علی از عینها حق یکلیست / عقل را در پیش جانش یکلیست

هم زبان کلّم علی جان الست / هم علی مسئول فی ذات اللهست

از وجیهی اگر یک بنده خواست / او بدم دست بریده کرد راست

گفت اندر کعبه آن حب قبول / بت شکن بر پشت پشت رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب / زان برآورد ید بیضا ز جیب

گر ید بیضا بود شمس آشکار / کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش / گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت / در درون چه گفتی همدم بیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده / دائما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی / پس چرا دم در تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر / میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو بوکردند حق اندران / منع واجب آمده بر دیگران

منع گر آید پدید از آمدند / ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آید کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن با اختیار

ور کنی تکذیب یاران رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یاری ز نجمی روشن است / بهترین قرنها قرن من است

بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند

کی روا داری که یاران رسول / مرد ناحق را کنند از جان قبول

بهترین چون نزد تو باشد بتر / کی توان گفتن ترا صاحب خبر

تا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمله قرآن پس خطاست

بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند و لایق حق درخورند

آنکه کار او بجز حق یکدم نکرد / تا نزد او بند اشتر هم نکرد

تا کنی معزول یک تن آشکار / میکنی تکذیب سی و سه هزار

او چو حق بینی ورا او نیز دید بکار / حق ز حق چون میبر این ظن بکار

میل در صدیق اگر جایز بدی / اقتداوی خود کجا هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذره / کی پسر کشتی بزخم دره

دائما صدیق اگر در راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد بر جانان نثار / ظلم کی کند این چنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بوده اند / زانکه در مغز درایت بوده اند

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه بنشیند ادب بر جایگاه

چون ببیند آنهمه از پیش و پس / تا حق او را کی تواند گفت بس

باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه میزد خشت و گه میکند خار

بود هر روزی در بن جلس و هون / هفت لقمه نان طعام اوست بس

هر که بود با ملکت بر خوان او / نی ز بیت المال بود نان او

ریگ بود گر بخفتی بسترش / دره بود بالش زیر سرش

شب بگشتی بر دل ز خود بردوا / جمله شب پاس لشکر داشتی

برگرفتی همچو سقا مشک آب / بیوه زن را آب دادی وقت خواب

با خدیجه گفت ای صاحب نظر / هیچ می بینی نفاقی در عمر

گو کسی تا عیب من بر روی من / میل نکند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطا بستد ازو / هست من لقی براسبت ازو

چون نه جاسوس است داوش گلیم
بر مرقع دوخت او ده ادیم

آنکه ایشان شاهی خیلی کنند
نیست ممکن گر کسی میلی کند

آنکه گاهی خشت گاهی گل کند
اینهمه سختی نه بر باطل کند

گر خلافت بر هوا میراند او
خویش را در سلطنت بنشاند او

شیر با منکر که از جیتام او
شد تهی از کفه در ایام او

گر تعصب می کنی از بهر دین
نیست انصاف بهر از بهر دین

او بهر دو از بهر تو از قهر او
چند سیری گر بخوردی بهر او

بی سخن آخر جاهل تا حق شناس
از خلافت خواجگی خود قیاس

بر تو گر آن خواجگی آید بسر
زین غمت صد آتش افتد در جگر

گر کسی ایشان خلافت بسته‌ای
عهدهٔ صد گونه آفت بسته‌ای

نیست آسان تا که جان بر تن بود
عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش
گفت افگندم خلافت را ز دوش

گر خلافت را خریداری بود
میفروشم گر بدیناری بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر
گفت رو بگذار و فارغ در گذر

تو بیفگن هر که میخواهد ز راه
بار بر گیر در رو تا پیشگاه

چون خلافت خواست افگندش امیر
آن زمان برخواست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده در گردنت صدیق کرد
آن نه بر عهدا که بر تحقیق کرد

گر می هیچی سر از فرمان او
این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر
کار این حجت برو شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا
ناگهان این زخم زد بر مرتضی

مرتضی را شربتی کردند راست
مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

شربت آورد او بدست آنگه مرا
زانکه او خواهد بدان بهره مرا

شربتش بردند گفت این است قهر
حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر

مرتضی گفتا چنین کردگار
گر بخوردی شربتم آن نابکار

مرهمی بنهادمی با او بهم
پیش حق در جنت الماوی قدم

مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت
مرتضی بی او نخواهد در بهشت

بر علی چون شفقتش چندین بود
با چو صد بیگانش هرگز کین بود

آنکه را چندین غم دشمن بود
با رفیقش دشمنی کی ظن بود

چند گویی مرتضی مظلوم بود
در خلافت راندهٔ محروم بود

چون علی شیر حق است و تاج سر
ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جای فرود آمد براه
گفت آب آرید لشکر را ز چاه

رفت مردی باز آمد با شتاب
گفت پر خون است چاه و نیست آب

گفت پنداری ز درد کار خویش
مرتضی با چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنید آن تابش نبود
لاجرم خون شد دلش تابش نبود

در تعصب میر بد جان تو خوش
مرتضی را جان چنین بود و خموش

آنکه در جانش چنین شوری بود
در دلش کی کینه موری بود

مرتضی را تو مکن از خود قیاس
زانکه رجعت بود آن حق شناس

گر حقیقت کینه بودی مرتضی
جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه تر آید بسی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی

گر بنا حق بوده صدیق ای عجب
او چو بر حق بود حق کردی طلب

پیش حسین و خیل امام المسلمین
چون نه بر سوال این جستند چنین

او برین بیداد چون جنگ شود
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنکه با دختر توان جنگ کرد
داد از سوی علی آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی
هین مگو ما می نیابی دانی از علی

تو عشق جان خویشی بیقرار آتشت تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسے حیدر کرار غم خوردے بسے
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز خوار شد در چشم من جان عزیز

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال بر تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد همچنان از دل همی گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهست حب نفس کس نماند در رهست
آنکه او در دست خارے مبتلاست زو تصرف در چنین قوتی خطاست
چون ز جان بود این نشان تو چنین چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبان تو صحابه خسته اند وز زبان بستیر شان رسته اند
در فضولی رو مکن دیوان سیاه گوی بردی گر زبان داری نگاه
گر علی بود و گر صدیق بود جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی خفته آن شب بر فراشش مرتضی
گر دو جان خویشتن حیدر نثار تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جان هم برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که هر دو مرد وار هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن گو ترا یا مرد این یا مرد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه گیر یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی وان و ابوبکر ای پسر وز خدا و عقل و جانے بے خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه مرد حق شو روز و شب چون آن بعبر
او نه یک زن بود او صد مرد بود از قدم تا فرق غرق درد بود
بود و او غرق نور حق شده از فضولی رفته مستغرق شده

حکایت

زنی پرسید کای حب تا قبول تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از خود نمی آیم بسر کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل کم دارمے یک نفس پروا بمردم دارمے
آن نه من بودم که در سجده گہے خار در چشمم شکست اندر رہے
بر زمین خون گشت روان شد از بصر من به خون خویش بودم بیخبر
آنکه او را در چنین دردے بود کی دل افگار زن و مردے بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خداوند رسول دست کوته کن ازین رد و قبول
نه تبرا و تولا پاک شو تو کف خاکی درین ره خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک گو جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار گفت کار امتم با من گذار
تا نیاید اطلاعی هیچکس بر گناه امتت من یکنفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نه آری تاب آن حیران شوی شرم داری از میان پنهان شوی
عایشه کو بود چون جان ترا سیر شد رسول یک بهتان ترا
تو شنیدی گفت آن اهل حجاز پس بجای خود فرستادش باز
تو نگشتی از گرامی تر کسے پر گنه هستند در امت بسے
تو نیاری تاب چندانی گناه امت خود را رها کن یا اله
گر تو میخواهی کسی را در جهان از گناه امتت نبود نشان
سر ایشان منخواهم کے اجمالی گہ گر گنه شان هم ترا نبود خبر
تو بنه پا در میان ره با کنار کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون بکار مصطفی است کی شود این کار از تحکیم تو راست

چند پویی زره با نفس شوم ۔ همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم ۔ تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در ۔ سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند ۔ وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت صدر طوبی زراه ۔ گردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگر فانی هلاک این مار را ۔ کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت ۔ آدمت با خاص باشد در بهشت

خطاب با تدرو

مرحبا ای خوش تدرو دوربین ۔ چشمه دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده ۔ مبتلای رنج و زحمت مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس ۔ چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن آن ماهی بدخواه را ۔ تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص ۔ مونس یوسف شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن ۔ تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت ۔ زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای ۔ بیوفایت خوانم از سر تا بپای
گر در آئی و برون آئی ز خود ۔ سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد ۔ خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده ۔ شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل را بین که در خون آمده ۔ در مضیق حبس ذوالنون آمده
خویش را از چاه ظلمانی برآر ۔ سر ز اوج عرش غلطانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه ۔ تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملک مسخر آیدت ۔ یوسف صدیق رهبر آیدت

خطاب با باز

خه خه ای باز بپرواز آمده ۔ رفته سرکش نگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده ۔ تن بنه چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیا آمده ۔ لاجرم مهجور معنا آمده
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر ۔ پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو ۔ تخت ذوالقرنین باشد جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی ۔ گرم شو در کار و چون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز ۔ ز آفرینش جسم و جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا ۔ نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق ۔ خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شدی در کار حق مردی تمام ۔ تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعی کردند مرغان جهان ۔ آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار ۔ نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست ۔ بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم ۔ پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه ۔ نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند ۔ سر بسر جویای شاهی آمدند

مقالات هدهد در ذکر مجاز خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار ۔ در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش ۔ افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود در ره آمده از بد و از نیک آگه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب هم مرید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت دور نبود گر بسی اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار هیچکس را نیست با من هیچکار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه هرگزم رنجی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز فطرت خویشتن رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب تو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان کرد هر سوئی طلبکاری روان
زانکه می نشکفت از وی یک نفس هدهدان را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که نه کور از خدا آن نجنبید کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام پا می اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من چون شما همره شوید محرم آن شاه و آن کشور شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش تا کی از تشویر خودبینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف در پس کوهی که باشد کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دائما او پادشاه مطلق است در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازو صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف تو چون کار جان پاک نیست عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند در صفاتش چشم پایان خیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
در صفاتش با دو چشم تیره برد تو بپائی چون توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا رود های و هوی و های هوئی آنجا بود
بس که دریا بس که خشکی در ره است تو مپندار که راهی کوته است
شیر مردی باید این راه شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میرویم در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم از او کاری بود ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار گر تو مردی جان بجانان برسپار
مردئی باید تمام این راه را جان فشاندن باید این درگاه را
جان بی جانان نه ارزد هیچ چیز همچو جانان بر فشان جان عزیز
گر تو جان را بر فشانی مرد وار بس که جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانی نثار دلنواز صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدء افتادن خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتدای کار سیمرغ ای عجب جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت — هر که دید آن نقش کاری درگرفت
این پر اکنون در نگارستان چین است — اطلبوا العلم ولو بالصین از این است
گر نگشتی نقش پر او عیان — اینهمه مرغان نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست — جمله نموداری نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لایق بیش گفتن این سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید — سر براه آرید و پا در ره نهید
جمله مرغان شدند آن جایگاه — بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود — هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز
جان بسوز و مرغ دل را کارساز — تا خوشی پیش آیدت الله باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست — در کمال عشق نی نیست و نه هست
معنیی در زیر هر آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است — زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد — گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالها دراز — تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من رو نوبهار — مشک بوی خویش بر عالم نثار
می نپردازد دمی با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی — راز بلبل گل بداند بیشکی
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از شور گل سودا بسی است — زانکه معشوقم گل رعنا بسی است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی — اینهمه در روی من خندد خوشی
چون بزیر پرده گل حاضر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی — خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کو زوال آرد پدید — کاملان را زو ملال آید پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد — روز و شب در ناله زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نوبهار — بر تو می خندد نه در تو شرم دار
گر ترا شهری بدی هر گز بچشم — ننگ ستی در رخ گل جز بخشم
لیک هر کو چون توئی شرمی بود — از چنین کارش کی آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت — عالمی بر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیدار پیوست بود — زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارضش از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از هوا بفسردی بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بران ماه منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بینوا / نان او را مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش بشد در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت / خویش را خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خندهٔ او را بدید / خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه کردی او چو ابر نوبهار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند از عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بهم / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خوانده گفت / چون توئی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو / بر در من منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بی‌قرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سؤالم را به لطفی ده جواب
چون مرا سر می‌برند رایگان / از چه خندیدی بر من آن زمان
گفت بس بی‌دیده‌ای بس بی‌هنر / بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر روی تو خندیدن رواست / لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هر چه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پرشکر / در لباسی فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او / هر کجا سرسبزی از فر او
در سخن گفتن شکرریز آمده / در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین‌دل و هر هیچکس / چون منی را آهنین سازد قفس
خضر مرغانم ازانم سبزپوش / بو که تانم کرد آب خضر نوش
می‌نیارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی / میروم هر جا چو هر جائیی
چون نشانم هست زآب زندگی / سلطنت دستم دهد در بندگی
هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان / مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

جواب دادن هدهد طوطی را

جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان‌فشان
رنج چشمه بسکه ذوالقرنین برد / ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در ساختن / جان خود در ره بباید باختن
درگذر تو زین هوا و زین هوس / تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست / رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در پیچ پیچ / کاروان زندگی در پیچ پیچ
بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با او گفت ای مرد تمام

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

رای آن دارم که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تواند خفت جانی مانده / من بوم هر لحظه جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دورتر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار | نقش هر پرش چه صد دستان هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد | هر پر او جاده آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست | چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک | رفت بر من از قضا کاری بنیک

صحبت آن مار در خونم فکند | وز بهشت عدن بیرونم فکند
یار شد با من بیکجا مار زشت | تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من | تخته بند پای من شد نای من
عزم آن دارم کزان تاریک جای | رهبرم باشی بخلد ای رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان رسم | بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من | بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جهان کار دگر | تا بهشتم ره دهد یکبار دگر

جواب دادن هدهد طاوس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه | هر که خواهد خانهٔ از پادشاه
گو بیا نزدیک شو این زان بهست | خانهٔ از حضرت سلطان بهست

خانهٔ نفس است خلد پر هوس | خانهٔ دل مقصد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم | قطرهٔ خورد است جنات النعیم

قطره چه بود هر کرا دریا بود | هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت | سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که تاند گفت با خورشید راز | کی تواند ماند با یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار | وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کلی کل ببین | کل طلب کل باش و کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردی از اوستاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد | کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بس بود عالی گهر | چون بفردوسی فرود آورد سر

هاتفی در داد آوازی بلند | کی بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون فتاد | سر فرود آرد بچیزی دون فتاد

تا زوال آید همه هرچه هست | زانکه نتوان زیست بغیر دوست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد | گر همه آدم بود افکنده شد

جان چه باشد پیش جانان صد هزار | جان بی جانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر | کاولین چیزی خورند آنجا جگر

اهل جنت چون نباشد اهل راز | زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب | در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان نبود خبر | کس ز من پاکیزه‌تر و پاک‌تر

کرده‌ام هر لحظه غسلی با صواب | بارها سجاده افگنده بر آب
همچو من بر آب کی استد یکی | نیست باقی در کراماتم شکی

زاهد مرغان منم با رای پاک | دائماً هم جامه و هم جای پاک
هین نیابم در جهان بی آب بود | زانکه زاد و بودم من در آب بود

گرچه در دل عالمی غم داشتم | شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام | من بخشکی کی توانم یافت کام

چون مرا با آب افتادست کار | از بیابان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دائم هرچه هست | اینچنین از آب نتوان شست دست

من ره وادی کجا دانم برید | زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قبله‌اش آبی تمام | کی تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده | گرد جانت آب چون آتش شده
آب بست از بهر هر ناشسته روی | گر تو بس ناشسته روئی آبجوی

در میان آب خوش آبت ببرد | قطرهٔ آبت آمد و آبت ببرد
چند باشد همچو آب روشنت | روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت سؤال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانه مردی سؤال — کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پست — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست

گفت اول قطرهٔ آب آشکار — قطرهٔ آبست با چندین نگار

هر نگاری کو بود بر روی آب — گر همه آهن بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست از آهن سخت‌تر — هم بنا از آب دارد در نگر

هر چه را بنیاد بر آبی بود — گر همه آتش بود آبی بود

کس ندیده آب هرگز پایدار — کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خوش خرامان در رسید — سرکش و سرمست از کان در رسید

سرخ منقار و قباپوش آمده — خون او از دیده در جوش آمده

گاه می‌پرید بر کوه و کمر — گاه می‌پیچید پیش تیغ سر

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام — بر سر گوهر فراوان بسته‌ام

بوده‌ام پیوسته در کوه و کمر — تا توانم بود بر سرهنگ کمر

عشق گوهر آتشی زد در دلم — بس بود این آتش غم حاصلم

در دلم آتش چو گوهر برون کشد — سنگریزه در دم خون کشد

آتشی دیدی که چون تاثیر کرد — سنگ را خون کردی تاثیر کرد

در میان سنگ آتش مانده‌ام — هم معطل هم مشوش مانده‌ام

سنگریزه میخورم در تب و تاب — دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب

چشم بگشایید ای اصحاب من — بنگرید آخر بجز دو خواب من

آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد — با چنین کس از تو باید جنگ کرد

دل ز بی سختی بصد اندوه جست — زانکه عشق گوهرم در سنگ بست

هر که چیزی دوست دارد جز گهر — ملکیت آنچیز باشد در نگر

ملک گوهر جاودان دارد نظام — جان او با کوه پیوسته مدام

من غبار گوهر و هر دو گهر — بلیستم یک لحظه با تیغ و کمر

چون بود بی تیغ زیر گوهر دوام — زان گهر بی تیغ هیچم مدام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم — نه ز گوهر گوهری تر یافتند

چون زره سیمرغ کاری مشکلست — پای من بر سنگ و گوهر در گلست

من بسیمرغ قوی دل کی رسم — دست بر سر پای در گل کی رسم

هیچ آتش بر تا همه سر بر سنگ — تا بمیرم با گهر آرم بجنگ

گوهر باید که گردد آشکار — مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ — چند لنگی چند آری عذر لنگ

باد منقار تو در خون جگر — تو بسنگی باز مانده چون گ[illegible]

اهل گوهر چیست سنگی کرده رنگ — تو چنین آهن دل از سودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود — سنگ هست او هر که بی رنگی بود

هر که او نیست او زنگی بخواست — زانکه مردی گوهری تنگی بخواست

گر چنین ماندی تو در سنگ و گهر — هر گره از سنگ و گهر ناید بدر

حکایت انگشتری سلیمان

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان آوری — زان نگین بود و بسنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین — شد لقب نامش همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جمله آفاق در فرمان بدید

بود جمله فرق سنگ شاد در دان او — باد میبردش در فرمان او

گرچه شادروان او فرسنگ شد — هم بنای نیم دانگی سنگ شد

گفت چون این ملک و این کار بار هم — زین قدر سنگست اگر پایدار

زین نخواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملکی هم چنین

جنب عقبی

آفتاب این ملک دیدم آشکار / هر چه زان گوهر سلیمان شاه شد
میکنم زین بیش باقی اختیار / این گهر چون با سلیمان این کنند
با بهشت عدن گردد آشنا / دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب
جز برادر روی جانان جان بکن

عذر آوردن همای

من نیم مرغی چو مرغان دگر / همت عالیم در کار آمده
در جهان این جایگاهم بس بود / نفس سگ را خوار دارم لاجرم
هر گدا الطبعان بجا هر من اند / نفس سگ را استخوانی میدهم
جان من زین یافت آن جایگاه ام / آن که شه خیزد ز ظل پر او
تا ز ظلش دره آید بدست / کی شود سیمرغ سرکش یار من

جواب دادن هدهد همای را

خویش را از استخوان برهانیے / من گرفتم خود که شاهان جهان
جمله از شاهی خود مانده باز / سایه تو گر بدیدے شهریار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

دیدم زن چه جای سلطانیست خیز / در سلطانیم پندار است و بس
سلطنت او را سزاوار آمدست / چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان / سلطنت او راست آن من فرسودمے
خوشتر چیزی بودمی و شاه نه / نیست باید هیچ بیرون کن مرا

عذر آوردن باز

گردن از سر معانی بر دو باز / سینه میکرد از سر کارزی خویش
چشم بر بستم ز خلق روزگار / چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه
همچو مرتاضان ریاضت برده ام / تا اگر روزی بر شاهم برند

پادشاها من بچشم اعتبار / من گهر آمده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / این گهر تو دشمن که بند راه
زان سپاه صد سال بعد از انبیا / ای چو تو سرگشته رنگین
چون گهر نگشت چندان کان بکن / جوهری را باش اگر هستی طلب
پیش جمع آمد همای سایه بخش / خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او / کز همه در همت افزون آمد او
گفت کای پرندگان بحر و بر / عزلت از خلقت پدید آمده
بقعه از دست شاهم بس بود / نخوت از من یافت افریدون جم
پادشاهان سایه پرورد من اند / روح را زین سگ امانی هم
نفس را چون استخوان دادم ام / چون توان پیچید سر از او
جمله در فرمان او باید نشست / بس بود خسرو نشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین پیش از این بر خود مبند
نیست خسرو افشانی این زمان / همچو سگ با استخوان این زن ما
خسروان را کاشکی مفشاندمی / جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز / در بلا کی ماندی تا روز شمار
نیک رائی بود در راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چون هست در نیل و نها
گفت تن زن جان من مهریز / سلطنت او را سزاوار است و بس
حق که سلطان جهاندار آمدست / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو میخواهی بر تسلیم خوان / گر بعالم در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نه / باز میخواهند یک یک جان ما
خشک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایه خود داد جای
باز پیش جمع آمد سرفراز / لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / تا رسد بانگم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / از رسوم خدمت آگاهم بسند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
چون ندارم رهبری با پیگاه
روی آن دارم که من بر دست شاه
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز
شاه را در ملک اگر همتا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ بس
شاه دنیا گر وفاداری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر
زن بود در پیش شاهان و سیاستش
پادشاهی بود بس عالی گهر
شد چنان عاشق که پی آن بت دمی
از غلامش نیست پیش داشت
زانکه سیبی را هدف کردی مدام
زو بگر رسید مردی بیخبر
گفت بر سر می نهد سیبی مرا
در چنان باشکه آید تیر راست
پس ز آمد ز دو بیمار پیش
بر لب دریا دائم جای من
از کم آزاری من هر کز دمی
راه در وی آب دل پر خون کنم
گرچه دریا میزند صد گونه جوش
چون منی را عشق دریا بس بود
آنکه او را قطره آبست اصل
هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
منقلب چیزیست نا پاینده هم

چون کنم بیهوده سوی او شتاب — لقمه‌ای از دست شاهم بس بود
سر فرازی میکنم بر دست شاه — من اگر شایسته سلطان شوم
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه — گاه شه را انتظاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

زانکه همتا بشاهی او است بس — شاه بود آنکه در هر کشوری
یکزمان دیگر جفاکاری کند — شاه آن باشد که همتا نبودش
جان او پیوسته باشد در خطر — شاه دنیائی مثل چون آتش است

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

داشت پیش چشم خویش — شاه چون در قصر تیرانداختی
پس نهادی سیب بر فرق غلام — سیب را انگاشتی حالی به تیر
گر چه شد گلگونه روت چون زر — آنهمه حرمت که پیش شاه راست
گر رسد از سیلش آسیبی مرا — گوید انگارم غلامی خود نبود
جمله گویندش ز بخت پادشاست — من میان این همی پیچ پیچ

عذر آوردن بوتیمار

کس نیازارد ز من در عالمی — بر لب دریا نشینم دردمند
چون دریغ آید ز خویشتن چون کنم — چون نیم من مرد دریا ای عجب
من نیارم کرد از و یکقطره نوش — گر ز دریا کم شود یکقطره آب
در سرم این شور سودا بس بود — جز غم دریا نخواهم یک زمان

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هست دریا پر نهنگ و جانور — گاه تلخ است آب آن و گاه شور
گه شود تیره گاه باز آینده هم — بس بزرگان را که کشتی کرد خرد

در جهان این جایگاهم بس ...
هر که در وادی ... پایان شود
گاه در شوقش شکار ...
از صفت دور و بصورت مانده
پادشاهی کی بروز ... بپاید
سازد از خود او بسی ...
جز وفا ... مدار ... بود
دور باش از وی که گر دود ...
کی شده در پیش شاهان در ...
گفت عاشق بر غلامی سیم ...
نه شفقتی و نه آسودی ...
از غلام از بیم می بگداخت ...
وان غلام از بیم گشتی چون ...
شرح چه کین زر در روئی ...
در سپاهم نا تمامی خود ...
بر چه ام جان بر خطر ...
گفت ای حیران من تیمار خو ...
نشنود هرگز کسی ...
دائما اندوهگین ...
بر لب دریا بمیرم خشک لب
ز آتش غیرت دلم گرد ...
تاب سیمرغم نباشد الامان
کی تواند یافت از سیمرغ ...
گاه آرام است و گاه ز ...
هر که در گرداب ...

هر که چون غواص ره دارد درو — از غم جان هم نگه دارد دراو

ورنه ماند از قعر دریا هم کسی — مرده ازین یا سر افتد چون خسی

از چنین کس کو وفادار بلاست — هیچکس امید دلداری بداشت

گر تو از دریا نه آئی تا کنار — غرقه گرداند ترا پایان کار

هیز نداو خود ز شوق پست و جوش — گاه در موجست و گاهی در خروش

ار چه خود را می نیابد کام دل — تو نیابی هم ازو آرام دل

هست دریا چشمهٔ از کوی او — تو چرا تا غ شوی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دید مردی در دریا شد فرود — گفت ای دریا چرا داری کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ

داد دریا آن نکودل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب

چون زنا مردی نیم من مرد او — جامهٔ نیلی کرده ام از درد او

خشک لب بنشسته ام مدهوش من — ز آتش عشقش شده در جوش من

گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زنده جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می بمیرد در ره او خشک لب

عذر آوردن بوم

بوم آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده ام ویرانهٔ

عاجزی ام در خرابی زاده من — در خرابی میروم بی باده من

گرچه معموری خوش است آباد هم — هم مخالف هم مشوش باشدم

هر که در جمعیت خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن چه مست

در خرابی جایگه سازم برنج — زانکه باشد در خرابی جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود — سوی گنجم در خرابی ره نبود

روز بردم از همه کس رنج خویش — تا بیابم بی طلسمی گنج خویش

گر فرو رفتی بگنجی پای من — بازرستی این دل خود رای من

عشق بر هیچ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست

چون نیم در عشق او مردانهٔ — عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد بوم را

هدهد گفتا ای زگنج عشق مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته سر بسر نابرده گیر

عشق گنج و حب زر از کافریست — هر که او را دوست آرد آذریست

زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر زقوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل

حشر او بر صورت موشی بود — هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بیخبر — چون بمرد از وی بماند آن حقه زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش و چشمانش پر آب

دید ران موضع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش که کردم صد سؤال — گرچه اینجا آمدی برگوی حال

گفت زر بنهاده ام اینجایگاه — می ندانم تا بدو کس برد راه

گفت آخر صورت موشت چراست — گفت هر دل را که حرص زر بخواست

صورتش اینست ای من می نگر — پند گیر و زر بیفکن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد سست و ضعیف و ناتوان — پای تا سر همچو آتش دل طپان

گفت من حیران و فرتوت آمده — بیدل و بی قوت و قوت آمده

همچو موری زار و بی زوری که نیست — در ضعیفی قوتم موریم نیست

من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز — کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد — صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد

در جهان او را طلبکاران بسیست — وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید | بر صحابی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی گورش | یا بمیرم یا بسوزم زیر تش
چون نبینم من مر او را جایگاه | یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار | باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه | بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز تنگی عشق تهی | کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی این منی نگرم | هست این سالوسی و منی کی خرم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز | گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی معنی فی المثل | یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروزد آتش غیرت مدام | عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد خون ز دو دیدگانش | نام یوسف بود دائم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر | بر زبان آوکند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین | از میان انبیا و مرسلین
چون مر آمد امرش از حق آن زمان | گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بود ندیم | نام او در جان خود گشتی ز بیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش | خواست تا او را بخواند نزد خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود | تن زد آن سرگشته فرسوده بود
لیک از سینه آهی از جان پاک | برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای | جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان | لیک آهی برکشیدی از میان
در میان آه تو دائم که بود | در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند | عشقبازی بین که با ما میکند
بعد ازان مرغان دادی سر بسر | عذرها گفتند مشتی بی خبر

در مقابله عذر آوردن مرغان دیگر

هر یکی از جهل عذری نیز گفت | کس نگفت از صد روا ز دلپذیر
گر بگویم عذر یک یک با تو باز | دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری لنگ لنگ | همچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستگار | چنگ از جان بازدار و مردوار
مهر او آنسان بسی را نیست | شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه را چه حیله | چون تو با سیمرغ باشی هم حلیه
جان فدی کردی بیک ره پهلوان | دوستکاری چون سخن گر با پهلوان
چون نداری ذره گنج تاب | کی توانی یافت وصل آفتاب
چون شدی از قطره تا چند غرق | کی روی از پا دریا تا بفرق
زانچه او خود هست لیکن نیست آن | کار هر نارشته روی نیست آن
جمله مرغان چونکه بشنیدند حال | سر بسر کردند از هدهد سوال

سوال کردن مرغان از هدهد

کای سبق برده ز ما در رهبری | ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان | نی پر و نی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع | گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبتش از چیست با ما باز گو | زانکه نتوان شد بعمیا راز جو
در میان ما و او نسبت بگی | هر کسی را سوی او غیبت بگی
او سلیمانست و ما مور گدا | درنگر او از کجا ما از کجا

گرد موری را سیاهی چاه شد / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود / این چنین بازوی چه بالا کی بود

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد آنگه گفت ای بی‌حاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افگند / پس نظر در سایهٔ پاک افگند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسبت کردی درست
چون بدانستی بیا آنگه بباش / چه بدانستی مکن این راز فاش
هر که او این گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ مرغی آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان / سایه هرگز نبودی در جهان
هر چه اینجا سایه پیدا میشود / اول آنجا آشکارا می‌شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال / از جمالش هست صبر نا محال
با جمالش عشق نتوان باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه بر دل در نگر / تا به بینی روی او در دل نگر

حکایت آیینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی‌مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او / در نکویی آیت دیدار او
صبح صادق لمعه‌ای از روی او / روح قدسی نفحه‌ای از بوی او
هست فردوس علا از رنگ و بوی او / نسخهٔ بس مختصر از روی او
می ندانم هیچکس آن بهره یافت / کو توان از جمالش بهره یافت
بر همه عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه بر روشنی فرو راندی نکوی / برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش از تن بی‌گناه
زانکه نامش او بر راندی بر زبان / قطع کردندی زبانش از دهان
گر کسی اندیشه کردی با جمال / جان و دل بر باد دادی زان جمال
در کسی او دید جمالش آشکار / جان بداد و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کو عشقش هزار / می بمردندی ز عشق آن نگار
نه کسی را صبر بودی زو دمی / نی کسی تا بدیدی زو همی
خلق میمردند از این در طلب / صبر نی با او و نی یاد آن عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه رو خوش نمودی عیان
لیک ساعتی کس تا بپای او نشست / لذتی جز از شنید او نداشت
چون نیامد هیچ مردی مرد او / جمله می‌مردند دل پر درد او
آیینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آیینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بر کاشتند / وآینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / ور نگه در آیینه کردی نگاه
روی او در آیینه می تافتی / هرکس از رویش نشانی یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست / دل بدان کائینهٔ دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین / آینه کن جان جلال او ببین
پادشاهی تست بر قصر جلال / قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین / عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست / سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایهٔ سیمرغ بینی بی جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود / هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
هر دو چون هستند با هم بازجوی / درگذر از سایه آنگه راز جوی
سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گوئی از آن نبود روا
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ / کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی سوی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان / جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم همی دانست کس / کین رسول اسکندرست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت / گر چه گفت اسکندرم باور نداشت
وانکه محرم بود میدانست این / وان خود اندر حکم شه بود و این

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس / خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت میرو تا به نزدیک ایاز / پس بگو ای ز ر شه افتاده باز
دورم از تو زان در رهم ز تو / گر غمی و رنج تو رنجور هم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت می کنم / یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از همنفس / جان مشتاقم بود نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من / نیستم خائف زمانی از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی همچون دود رو
هین مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برق میرو برق وار
گر کنی در راه یکساعت درنگ / ما دو عالم را بتو سازیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد / تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوئیا در رنج دائم اوفتاد
گفت با شه چون توان آمیختن / این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند او که در ره هیچ جای / نه بیاسودم نه بنشستم ز پای
هی ندانم ذرهٔ تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شاه اگر وارد و گرنه یاورم / گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی محرم درین / کی بری تو راه ای خادم برین
من ز ره دزدیده وارم شد او / زانکه نشکیبم همی بی روی او
هر زمان آنسو بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی است / راز با او بیشتر جان را بسی است
از برون گرچه خبر خواهم از او / در درون پرده آگاهم از او

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

راز اگر می‌پوشم از پیر و نیان — در درون با او است عالم در میان
چون همه مرغان شنودند این سخن — نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند — جمله هم درد و هم آواز آمدند
زان بپرسیدند کای استاد کار — چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین جا کی مقام — از ضعیفان این چنین ره کی تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان — کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی — خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست — جان برافشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن — پس برافکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای — در خطاب آید ترا کز جان برای
تو کم این گیر و آن را برفشان — ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گویدت این منکر است — عشق کو کز کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر با ایمان چکار — عاشقان را لحظه با جان چکار
عاشق آتش بر همه خرمن زند — اره بر فرقش نهند او دم نزند
درد و خون دل بباید عشق را — قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن — گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز — گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره عشق از همه آفاق به — ذره درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام — لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست — درد را جز آدمی در خورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم — در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت — فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود — کافری خود عین درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند — این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد ازین مرد شوی این کار را — مرد باید تا چنین اسرار را
پای در ره نه چو مردان و مترس — در گذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار — باز شو چون شیر مردان در شکار
گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد — باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود — در کمالش آنچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال — با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب — می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت — هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود — عمره عمری بود تا می کرده بود
هم صلوة و صوم بیحد داشت او — هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند — پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی — در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی — از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم — مقتدا او بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید — چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام — سجده می‌کردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان — گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف صدیق در چاه اوفتاد — عقبه صعب در راه اوفتاد

نی نمانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین — کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر — همرهی کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف می‌کردند سرتاپای روم
از قضا را بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال — آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او — زردتر از عاشقان کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف آن مشکین شدی — روم زان زلف و صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افگند — جان بدست غمزه بر طاق افگند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار — بود آتشپاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد — در دل او هر قطره صد دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود — وز دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش — بسته زناری چو زلفش بر میان
چاه سیمین در زنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون — اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش رخ بود داشت — برقع شعر سیه بر رو داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش — بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد دلش از دست و در پا اوفتاد — جای آتش بود بر جا اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد — ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید — عاقبت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد — تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار — جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت — بودنی چون بود بهبودی نداشت
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد — زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد — درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر گرفت — از دل آن پیر غمخور درگرفت
یک دمش نی خواب بود و نی قرار — می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
چون شب تاریک در شعر سیاه — شد نهان چون کفر در زیر گناه
عشق او آن شب یکی صد بیش شد — لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت — خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
گفت یارب امشبم را روز نیست — یا مگر شمع جهان را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی — خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند — بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از سوز تف می‌کشند شب همه سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دمم از شب شبیخون بگذرد می ندانم روز من چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام من به روز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می پرداختند از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یارب این چندین علامت امشب است یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آه شمع گردون مرده شد یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او ورنه صد ره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم یا بکار خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند تا بکام خویشتن زاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم عقل کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار آنچه دردست آنچه عشق آنچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جمله یاران بدلداری او جمع گشتند آن زمان از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفتش ای پیر کهن خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر روی من اینجاستی سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا که ای دانای راز خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نگار تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست ذره‌ای درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند گو بزن الحق که زیبا می‌زند
وان دگر گفتا که هر کآگاه شد کانچنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتا که با یاران بساز تا شویم امشب سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفتا این زمان کن عزم راه در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ در رهست مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ بود همراه من هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت بازگرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست گر بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش / باز ایمان آور و مومن بباش
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
ترک روز آمد چو باز زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افگند سر
شیخ خلوت‌ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
گر بر لعلم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر برآر
ای لب لعلت زیان سود من / روی کویت مقصد و مقصود من
دل چو آتش دیده چون ابر توام / بیکس و بییار و بیصبر توام
همچو باران اشک میبارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / آنچه من از دل شنیدم کس شنید
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / در فتوح او لگد چندین مزن
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کوی تو جانبازی کنم
چند نالم بر درت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن
گرچه همچون سایه ام در اضطراب / برجهم از روزنت چون آفتاب
میروم در خاک جانی سوخته / ز آتشت آه جهانی سوخته
می برآید در رهت جان از تن / چند باشی با من و نه با من
چون ز مستی سر در آمد ساز کن / پیر گشتی قصد دل بازی مکن
خیز شو در پیری بیک تا نه گرو / عشق چه ورزیدن نتوانی برو
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاک از اسلام شست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / آنچه فرمایی بجان فرمان کنم

گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
موج زن شد پرده دلشان ز خون / تا چه آید زین پس پرده برون
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد ز بحر چشمه خور غرق نور
معتکف بنشست در خاک رهش / همچو مو گشت از رخ چون مهش
عاقبت بیمار شد بی دلستانش / هیچ بر نگرفت سر از آستانش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
کی کند رای ز شراب عشق مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم زین دیده دل دزدیده‌ای
از سر ناز و تکبر درگذر / خسته و پیر و ضعیفم درنگر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / ور تو خواهی بازم از جان برهی
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن
بی تو بر جانم جهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بردوختم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند / دیده از رویت دل در غم بماند
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
روزگارم بی تو شد در انتظار / گر بود وصلی بیا ای روزگار
روی بر خاک درت جان میدهم / جان بشرح خاک ارزان میدهم
آفتابی از تو دوری چون کنم / ذره‌ام بی تو صبوری چون کنم
هفت گردون را برآرم زیر پر / گر فرود آری برین گشته سر
پایم از عشق تو در گل مانده است / دستم از شوق تو بر دل مانده است
دخترش گفت ای خرف از روزگار / ساز کافور و کفن کن شرمسار
این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون به پیری نیز خواهی یافتن / کی توانی پادشاهی یافتن
عاشقا از چه جوان چه پیره فرد / عشق بر پیر دل که زود تاثیر کرد
هر که او بهر نگار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوی ناشست
حلقه بر گوش توام آهستگی کش / حلقه از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
با جمالت خمر تانم خورد من / وان سه دیگر تا نیم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش / خوش بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن و خبر شدن ترسایان از احوال خویش

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم / درکشید آن جایگه خاموش هم

جام بستد او ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقهٔ پنهان دید شیخ
آتش از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد

بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از بسی اوستاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه

عاقبت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر دارد بر قرار
گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پرخم داریی

همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا اگر تو بزلف من کنی / با من اینجا دست در گردن کنی

گر تو خواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او در سر هستی نبود
آن زمان چون شیخ عاشق گشت مست / مست عاشق چون بود فتنه ز دست

برنیاید با خود و رسوا شد او / می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرکار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست / مست عاشق چون بود رفته ز دست

گفت بیطاقت شدم ای ماهرو / از من بیدل چه میخواهی بگو
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بری چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال آن ایمان درست / اینچنین یکبارگی وا داد از دست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هر چه گویی بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست

پس کسانی کز خبر برگشته‌اند / پیش شیخ آمد اصحابش این گروه
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا نشد / آنچنان شیخی چنین رسوا شد

قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین برجست چست / برد بارا بسر لوح نخست

عشق از این بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند
پیر با غفلت ابجدخوان عشق / سر شناس عیب بگردان عشق

اینهمه چون در رفت ترکو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بنای وصل تو بر آب بود / آنچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهی و آشنایی یافتن / چند سوزم در جدایی یافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر / گر نشود بی سیم کار تو چه زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه‌ای بستان ز من ای پیر رو

همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
پیر گفت ای سرو قد سیمبر / عهد نیکو می بری الحق بسر

کس ندارم غیر تو ای بیانگار / دست از این شیوه سخن آخر بدار
در ره عشق تو هرچم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار / تو ندادی اینچنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نی دلم ماند و نه جان من چون کنم
دوست تر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی مدام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای بیخبر / کان خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
چون قدم در ره نهی مردانه وار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود / در میان قوم سر غوغا بود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او

جمله از بیم رسوایی او بگریختند / از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد کای در کار سست

میروم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
ما اگر همچون تو ترسایی کنیم / خویش را همراز رسوایی کنیم

یا همچنین نهادت میبینیم ما / همچو تو زنار بربندیم ما
ما چه نتوانیم دیدن اینچنین / زود بگریزیم از تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسا روح افزای بس
می ندانم از چه رو آزاده اید / زانکه اینجا کار ما افتاده اید

گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودمی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر زما پرسند بر گوییم راست | کان بپا افتاده سرگردان چراست
هیچ کافر در جهان ندهد رضا | آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
زلف چون حلقه در حلقش فکند | در زبان جمله خلقش افکند
در چنین ره کش سر پیدا نه بن | هیچکس را نیست آری یک سخن
شیخ شان در روم تنها مانده | داد دین بر باد تنها مانده
چون سپیدان عزیزان در حرم | لب فرو بستند و نکشادند دم
شیخ را در کعبه یاری رسته بود | در ارادت دست از کل شسته بود
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر | آن نبود آن جایگه حاضر مگر
باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
روی ترسایی بیک مویش ببست | راه بر ایمان ز هر سویش ببست
دست کلی باز داشت از طاعت او | خوک بانی میکند این ساعت او
شیخنا گرچه بسی در دین نباخت | از کهن گبرش می نتوان شناخت
با مریدان گفت ای تردامنان | در وفا داری نه مردان نه زنان
گر شما بودیت یار شیخ خویش | یاری او از چه نگرفتید پیش
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست | جملگی زنار می بایست بست
این نه یاری و موافق بودنست | آنچه کردید از منافق بودنست
وقت ناکامی توان دانست یار | خود بود در کامرانی صد هزار
عشق را بنیاد بر بدنامی است | هر که زین در سر کشد از خامی است
عزم آن کردیم تا با او بهم | همنفس باشیم با شادی و غم
لیک رای دید شیخ کارساز | گر بر او یک یک کردیم باز
ما همه بر حکم او گشتیم باز | قصه بر گفتیم و بنهفتیم راز
جز در حق نیستی جای شما | در حضور هستی سر و پای شما
تا چو حق دید شما را بر قرار | باز دادی شیخ را بی انتظار
چون شنیدند این سخن از عجز خویش | بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
لازم درگاه حق باشیم ما | در تظلم خاک می باشیم ما

چشم پر خون و دهن پر زهر ماند | در دهان اژدهای قهر ماند
روی ترسایی نمودندش ز دور | شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور
گر مرا در سر زنش گیرد کسی | کو درین ره اینچنین افتد بسی
بسکه یاران در غمش بگریستند | گاه میمردند و گه می زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز | مانده جان در سوختن تن در گداز
از حیای شیخ خود حیران شدند | هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
بود بس بینندهٔ و بس راهبر | زو نبود شیخ را آگاه تر
چون مرید شیخ باز آمد بجای | بود از شیخش تهی خلوتسرای
گر قضا او را چه کار آمد بسر | وز قدر او را چه باز آمد به بر
عشق بازد کنون با زلف و خال | خرقه گشته محرقه حالش بحال
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد | بر میان زنار دارد چار کرد
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت | روی خود زر کرد و ماتم در گرفت
یار کار افتاده باید صد هزار | یار ناید جز چنین روزی بکار
شرمتان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود
از برش عمدا همی بایست شد | جملگی ترسا همی بایست شد
هر که یار خویش را یاور شود | یار باید بود اگر کافر شود
شیخ چون افتاد در کام نهنگ | جمله زو بگریختند از نام و ننگ
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین | بارها گفتیم با او بیش ازین
زهد بفروشیم و رسوائی خریم | وین بر اندازیم و ترسائی خریم
چون ندید از یاری ما هیچ سود | باز گردانید ما را شیخ زود
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید | گر شما را کار بودی بر مزید
در تظلم داشتن در پیش حق | آن یکی بردی از آن دیگر سبق
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز | از در حق از چه میگشتید باز
آن مریدش گفت آن خجلت سود چه | کار چون افتاد بر خیزید زود
پیرهن پوشیم از کاغذ همه | در رسیم آخر به شیخ خود همه

بازگردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هر یک از مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل روز آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت خود در نماز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در برافگنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک موی او
می خرامید و تبسم می نمود / هرکه میدیدش در او گم می نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / گفت ای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای / شیخ ما گمره شده راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق تا دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این سه حرفی بگفت از یار او / در زمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / زاب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
دید آن روشن را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آتش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت قرآن و اسرار خبر / شسته بود اندر ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب حال / مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه / از پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / منع شد از پیش خورشید تو باز
کفر بر بست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانهٔ عالم عاست / شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در دریای تار / گرد راهت همچو خورشید آشکار
آنکه تاند کرد روشن را سیاه / توبه تاند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون نعره زداد / هرچه باید جمله در هم سوز داد

قصه کوته می‌کنم این جایگاه / بود شان الله حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در حلقه باز / رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی‌مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی تو بس همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میدادش دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان مشتاقش فتاد / دست در دل از دل و دستش فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا مجال راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود / از بیان کیف و کم بیرون بود
در میان آنهمه ناز و طرب / همچو باران اشک میریخت آن عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابر غرقه در خون میدوید / دل بداد از دست و بیرون میدوید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سو میباید گذشت
عاجز و سرگشته می‌نالید زار / بروی خود در خاک می‌نالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده ام از کار باز
مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که بی‌آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می‌ندانستم خطا کردم بهوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم برین بیدین بگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست / حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و سوی آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر باز این چه بود / توبه و چندین تک و تاز این چه بود
بار دیگر عشقبازی می‌کنی / توبه و پس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر موی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه پاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / تحفتی آمد آن بت دلریش را
چون بسر آن ماه را غشی بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فگند / خویش را بر دست و پای او فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم نسوخت
برفگن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن مه روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد آن بی‌غمگسار
گفت شیخا طاقتم گشت طاق / می‌ندانم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و از جان برفشاند / نیم جانی بود بر جانان فشاند
جان شیرین زو جدائی ای دریغ / گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطره‌ای بود اندرین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز دنیا میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگوئی چو در ره ممکن است / رحمت و نومید گرد و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی‌نصیبه گوی نتواند ربود
این بگوش جان ز دل باید شنید / نه ز نقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چابکی باید شگرف / بو که نتوان رفت ازین دریای ژرف
شیخ را از رفتن او جان گسست / دیده از بی‌روئی و عالم بدو خست
با رفیقان گفت شیخ غمزده / خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید / اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق / هر که خواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال / من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جهان خواهم شدن / وز پی جانان روان خواهم شدن
یا برادران دلبر از عالم برفت / شیخ از بی همرهی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند / هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند / عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو عاشق وانماندند هیچ کام / چون دو موزون نسبت دور خوش هم
زان دو قبر آن دو یار در خوشند / دست از آن حسرت زده سر در کمند
وانکه آنجا ایزد از لطف و کمال / کرد پیدا چشمه آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود / همچنان جای بهشتی کم بود
گر رسی آنجا ببینی از خوشی / عرصه همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار / جای فصل آنجا نبینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند / تا نپنداری که خالی نیستند
هر دو می‌آرند بار عاشقی / بعد ازین کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام / شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
قصه عطار برین ماه نیست / سر صاحب‌درد کس آگاه نیست

قرعه افکندن مرغان جهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
بر سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بیاستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خودسری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که نتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر درین میدان لاف / گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذره خورشید والا او فتد / سایه سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست بس / قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که او فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن گم گشت هوش / جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون نشست قرعه‌شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقرار از اقرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر می‌باختند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است / هم درین ره پیشوا و سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زود دریغی نیستشان جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه‌بان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه / النفیر از هر نفر بر شد به ماه
هیبتی از راه بر ایشان فتاد / آتشی در جان حیران شان فتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر / چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس گران ره دراز
بعد راهی خالی از شر و عجب / ذره نه خیر و نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش در او / نه قرارش بود و نه کاهش در او
سائلی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / در خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او همچو روز
آسمانی پر نجوم آراسته / هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانیکه در صحرا بگشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که با رفعت تراست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افگند / غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جمله مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می دیدند و پایان ناپدید / درد می دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او / کاسمان را پشت بشکستی از او
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می سنجد در وی بی هیچ شک
کی بود مرغان دگر را در جهان / طاقت این راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمله گشتند آن زمان یکجایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته / مو بمو خوف و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کاین ساعت بنقد / چون تولی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر روی این جایگاه / پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گویی رسم آداب ملوک / زانکه نتوان کرد در جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می بباید راه بر فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / چون بپرسیم از تو مشکلها درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بستریم این شبهه از دلهای خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز / در میان شبهه نتوان رفت باز
دل چو فارغ گشت از این تن در نهیم / بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت برآمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر منبر نشست آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که در پیش وی عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران لشکر / صف زدند از خیل مرغان بیشمر

غوغا برآمدن بلبل و قمری با هم

پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو تن با قمری بهم
هر دو الحان برکشیدند آن زمان / غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد / بیقرار و واله و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود و نی بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مرغی از هدهد

تو بچه از ماستی بردی بحق — چون تو چون ماهی و ما همچون تراست

جواب دادن هدهد او را

جسم افتادست بر ما یکسی — نیست این یا فهم سن نه بزر
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی — گر کسی گوید نباید طاعتی
بین منه این طاعت خود را بها — تو بطاعت عمر خود می بر بسر

حکایت ایازی سلطان محمود با طفل صیاد

اوفتاده بود از لشکر جدا — بارگی میراند تنهائی یکی
شه سلامت کرد و در پیشش نشست — کودکی اندوهگین بنشسته دید
کس ندیدم چو تو یک ماتم زده — کودکش گفت ای امیر پر هنر
سخت درویشیم و تنها مانده — از برای ماهی هر روز دام
قوت ما نیست شب ای امیر — شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
شاه اندر شست انداز شد — شست کودک دولت شاهی گرفت
گفت این دولت عجب دارم ز خویش — شاه گفتا کم نباشی ای پسر
کانهمه ماهی در افتادت بدام — دولت تو از نشست این جایگاه
طفل گفتش قسم خود کن اختیار — گفت امروز این همه قسم جدا
لاجرم من صید خود ندهم بکس — روز دیگر چون بایوان باز رفت
شه ایازش بر مسند نشاند — هر کسی گفت ای شاها او گداست
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد — کرد از کودک طلبگاری سؤال

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

دید یکشب صوفی در خواب — در بهشت عدن خندان میگذشت
دائما در سرنگونی بوده — از کجا این منزلت آمد پدید
میگذشت آنجا جنید با یقین — در نهان از زیر چشم آن پیر راه
یافتم از دولت آن پاک نظر — هر که چشم دولتی بروی فتاد
از وجود خویشتن کی یابی خبر — گر تو بنشینی به تنهائی بسی
از سر عمیا درین دریا مرو — چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه

سائلی گفتش که ای برده سبق
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
گفت ای سائل سلیمان را همی
کی بطاعت این نشد آرد کسی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
چونکه مقبول سلیمان آمدی
گفت روزی شاه محمود از قضا
در لب دریا فکنده بود شست
گفت کودک چرائی غم زده
مادری دارم بر جا مانده
چون بگیرم ماهی با صد زحیر
گشت کودک راضی و انباز شد
آن همه ماهی که کودک دید پیش
دولتی داری بغایت اعلام
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
صید ما فردا تو خواهی بود و بس
رفت سرهنگی و کودک را بخواند
چون پذیرفتیم روشن آن کرد
گفت شادی آمد و شیون گذشت
خونی ای گشت شاهی ور عتاب
صوفیش گفتا تو خونی بوده
گفت چون خونم روان شد ریز ریز
این همه تشریف صد چندان کرد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر
پیر باید راه را تنها مرو

در میان با تفاوت از چه خواست
قسم تو صافی و درد آن ما
هست این دولت همه از یک نظر
لعنتی بار دیگر دید ساعتی
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
هر چه گویم بیشتر زان آمدی
بر لب دریا بدید او کودکی
هم دلش آغشته هم جان خسته دید
چار طفلیم این زمان بی پدر
اندر اندازم کنم تا شب مقام
تا کنم انبازی با تو بهم
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
آنچه فردا صید گرد آن مرا
خاطر شاه از پی انباز رفت
شاه گفتا هر چه هست انباز ما
کز کجا آورد آخر این کمال
زانکه صاحب دولتی بر من گذشت
گاه خرم گه خرامان میگذشت
کانچه تو کردی بآن نتوان رسید
کرد بر من ظریفه العینی نگاه
جانش از یکدم بصد سر اوفتاد
راه نتوانی بریدن بی کسی
بی عصا کش کی توانی برد راه

نه ترا حشمت ولی ره کوته است ... پیر در راهت قلاوز ره است
هر که شد در ظل صاحب دولتی ... نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد ... خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگه محمود شد سوی شکار ... اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردی خارکش می راند خر ... خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده ... بار او افتاده حیران مانده
پیش او محمود گفت ای بیقرار ... یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن ... من کنم سود ترا نبود زیان
از نکو رویت ببینم نصیب ... لطف نبود از نکورویان عجیب
از کرم آمد فرود آن شهریار ... بر دو جای دست چون گل بر خار
بار را و بر خر نهاد آن سرفراز ... رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت با لشکر که پیر خارکش ... با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او ... تا نه بیند روی من من روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه ... رو نمانده هیچ جا جز پیش شاه
پیر با خر گفت بالاغر خری ... چون روم که نیست ظالم لشکری
گرچه می ترسید چتر شاه دید ... هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خری میراند تا نزدیک شاه ... چون بدید او را خجل شد پیش شاه
دید زیر چتر روی آشنا ... در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش ... کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من ... چیست حالت باز گو در پیش من
گفت میدانی تو حالم کم مساز ... خویشتن را هیچ صورت مساز
پیر مردی ام مغیل و بارکش ... روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نانی تهی ... میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند ... نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت شاهان کین ز من ارزان مخر ... کم نه بفروشم زده همیان زر
لشکری گفتند ای ابله خموش ... این دو جو ارزد نهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک ... زین کم افتد این خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد ... خار من صد گونه گلزارم فتاد
هر که خواهد اینچنین خاری خرد ... هر بن خاری بدیناری خرد
نا فرا دیک بسیارم نهاد ... تا چه او نی دست بر خارم نهاد
گرچه این خار است ارزان از درین ... چون ز دست او است صد جان ارزد این
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه ... زاد بسیاری زرش آن جایگاه
بس بیک همیان زر فرمود شاه ... تا خریدند آن جایش از پیر راه
لشکری شد از برای شاه خویش ... هر یکی کرده نثار از جاه خویش
شهریارش داد بدره صد هزار ... این حکایت ازو شان یادگار
دیگرش گفتی که ای پشت پناه ... تا توانم چون بیارم رو براه

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

من ندارم قوت و بس عاجزم ... اینچنین ره پیش ناید هرگزم
وادی دور است و راه مشکلست ... در گمان اندر نخستین منزلست
کوه‌های آتشین در ره بسیست ... اینچنین راهی نه راه هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد ... بسکه خون‌ها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد ... وانکه او بنهاد سر بر سر نهاد
در چنین راهی که مردان بی ریا ... چادر سر برکشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار ... گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را در ناتوانی

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین ... تا بکی داری تو خود را بند ازین
هست دنیا چون نجاست سر بسر ... خلق میمیرند او ... و دربدر
چون ترا اینجا نگه قدری کمیست ... خواه میر و خواه نه هر دو یکیست
صد هزاران خلق همچون کرم زرد ... باز می میرند از دنیا زرد زرد

ما گر خواهیم مردن نیز زار / به که در چون نجاست مردار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر بمیریم از غمش این هم رواست

چون خطایی با جهانی بسیار هست / یک خطا دیگر جهان انکار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز ناکامی و خامی بود

صد هزاران خلق همچون کلب زرد / زار می‌میرند در دنیا به درد
گیر این سودا خطر از کم است / تو مکن گیر این هم از کم هست

گر ازین سودا تو دل زیبا کنی / هر زمان شوقی دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسید آنجا که نرسید کس

در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل در خانه و دکان نهیم
یکنفس از خود تجرد دیدیم ما / از همه دیدیم و بشنیدیم ما

کار ما از خلق بر ما شد دراز / آه ازین مشت گدای پر نیاز
تا نخیزد از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از خلق پاک

هر که او از خلق کلی مرده نیست / مرگ بادش محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است / زنده از خلق نامرد رهست

پای در ره گر تو هستی مرد کار / چون ز نان آخر دل از دستان برآر
تو یقین دان کین طلب کافریست / کار نیست و نه کار سرسریست

برو زحمت عشق گر بست و بار / هر که دارد برگ این گو سر برآر
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را از هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند / سر نگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذرد رها / یکدمش آنگاه خواهد خون بها

گرد هر آتش بود بی زحیر / گرد هر نانش نخون باشد خمیر
گر بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق بیش آرد بر او هر لحظه شور

گر بود کار زنه بیند آفتاب / ور بود در هشتان نه بیند هیچ آب
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشابور و درخواستن میدان را

شیخ خرقانی به نیشابور شد / رنج راه آمد بر او رنجور شد
هفته‌ای با ژنده در گوشه سر / گرسنه افتاده بد بی توشه گر

چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله / گرده نانی همی کن در براه
هاتفی گفتش بروب این بحله پاک / جمله میدان نیشابور خاک

چون بروبی خاک میدان سر بسر / نیم جو زر یابی آن نان را بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی در جگر / بی جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفی گفتا که آسان بایدت / خاک گردلی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و کرد زاری با کسی / تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رفت و بیابی می‌شتافت / آخرین غربال آن زر پاره یافت

شادمان شد او چو کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
چونکه مرد نانوا نانش بداد / شد ز هم جاروب و غربالش ز یاد

آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای / خویش را افکند در ویرانه‌ای
چون در آن ویرانه شد خوار دژم / دید غربال و دگر جاروب هم

شادمان شد پیر و گفت ای اله / از چه می‌کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من / گو برو جان باز گیر این نان من

هاتفی گفتا همی با خوش منش / خوش نباشد هیچ نانی بی خورش
چون نهادی نان خالی در کنار / در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جبه خواستن دیوانه از حق سبحانه تعالی

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه می‌رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه‌ای ده محکمم / همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آوازه داد و گفت هین / آفتابی گرم دادم در نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب جبه نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز فقر و سوخته جبه آوردند برهم دوخته
ناگهان شخصی بیامد همچو باد جبه آورد و در پیشش نهاد
صد هزاران پاره بر وی بیش بود زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز ژنده برهم دوختی زان روز باز
صد هزاران وصله برهم دوختی اینچنین درزی ز که آموختی
در خزانه جامه‌های تو بسوخت کاینچنین ژنده همی بایست دوخت
کار آسان نیست با درگاه ما خاک بباید شدن در راه ما
این کسان کاندرین درگه ز دور گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت بپهلو رفتن رابعهٔ علویه بکعبهٔ معظمه

رابعه در راه کعبه هفت سال رفت در پهلو زهی تاجی بحال
چون بنزدیک حرم آمد بکام گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد گفت ای کردگار شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه گفتا ذوالجلال راه بپیمودم به پهلو هفت سال
چون بسالم برده بازاری چنین اوفکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار ورنه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشی عاشقی چون رابعه کی شناسی قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول موج می خیزد از رد و از قبول
گو ز پیش کعبه بارت می دهند گه درون دیرگاهت می نهند
گر درین گرداب سر بیرون کنی هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا سنگ گردد ترا چون آسیا
نور جمعیت نیابی یک نفس تا نسوزی هر چه داری یک نفس
بود در کنجی یکی دیوانه خوار پیش او رفت آن عزیز نامدار

حکایت عزیزی با دیوانه

گفت می بینم ترا آهستیی هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روز از مگس دارم عذاب جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه چونکه بر نمرود شد مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من بکژ دو وقتم کز حبیب پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغی دیگر در صفت گناهکاری

دیگری گفتش گنه دارم بسی با گنه کی ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بخلاف کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بی‌گناه کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای غافل مشو نومید رو لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر ترا آسانی ببیند از سپهر کار دشوارت برآید بی خبر
گر نبودی مرد را توبه قبول کی بدی هرگز برآوردن دل
گر گنه کردی در توبه است باز توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آیی درین ره یکدمی صد فتوحت پیش آید هر دمی

حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت توبه بشکست و ره شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابهٔ دل پر آتش سینه پر خونابهٔ
گر غباری در رهش افتاده بود زاب چشمش آن همه بنشانده بود
در سحرگه هاتفش آواز داد سازگارش کرد و کارش ساز د

گفت میگوید خداوند جهان / چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه و بپذیرفتمت / می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نگشتم خشمناک
در جهالت این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آئی دگر
باز آخر که در بگشاده ایم / تو غرامت کرده ما استاده ایم
واندرو کو هست حق را حق شناس / رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدرة المنتهی لبیکی شنید

یک شبی روح الامین بر سدره بود / نیک لبیکی ز حضرت می شنود
بنده ای گفت این زمان میخواندش / می ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست / نفس مرده است و دل زنده ایست
خواست تا او را شناسد در زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / نی در کوهش یافت یا ویرانه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می آمد جواب
از کمال قدرت او را شگفت / بار دیگر گرد عالم برگذشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا / سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار / کان یکی میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد ازین حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز / پرده برکن پیش من زین راز باز
آنکه در دیرش کند بت را خطاب / تو بلطف خود همی دادی جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه / زان نمیداند غلط کردست راه
از نیاز خویش همی آید مرا / زین نشان او نمی شاید مرا
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من که میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهیم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن علت است / کانچه آنجا میرود بی علتست
گر درین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افگند کمتر هیچ تو
گر همه زهاد مسلم می خرند / هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفیی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / میدهی چیزی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه ای بوالهوس / کس بهیچی میدهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآ / یک قدم آنجا که هستی برتر آ
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم / هر دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته / جمله ذرات را در یافته
رحمت ای بین که با پیغمبری / در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی ع و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ باری را جواب / گر بزاری یک رهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی / خلعت دین در برش افگندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک / خاکسارش سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بوده / در عذابش آفریده بوده
آنکه بی رحمتان رحمت کند / اهل انعمت را ولی نعمت کند
هست دریای فضلش بیدریغ / در برابر جرم ما یک اشک میغ
هر کرا باشد چنین بخشایشی / هست کی تغیر آرد از آلایشی

هر که او عیب گنهکاران کند ••• خویش را از خیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهکار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه ••• گفت پیر زند تا بوتش براه
چون بدیدش زاهدی کرد احتراز ••• تا نیاید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد بدیدش در خواب ••• در بهشت عدن همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام ••• از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه ••• پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار ••• کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند ••• میکند آن کار و رحمت میکند
حکمت او در شبی چون پر زاغ ••• کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو ••• کان چراغ او کش بر خیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر ••• کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب ••• میکند با او بصد شفقت خطاب
کز همه کس جز نمازی نیستی ••• حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام ••• لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمت است ••• قطره‌ای از جمله بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر ••• از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست ••• خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند ••• جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی ••• زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل ••• خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوی شد پدید ••• جان تو فی تافت عضوی شد پدید
نیست تن از جان جدا عضوی از است ••• نیست جزو از کل جدا اجزای او است
چون عدد نبود درین راه احد ••• جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
چون برآید وقت فتحهای کل ••• از برای تست خلعتهای کل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو ••• می ببارد تا فزاید شوق تو
هرچه پیدائی ملائک کرده اند ••• از برای تو فدا آنک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار ••• بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

گفت عباسه که روز رستخیز ••• چون بهیبت خلق افتد در گریز

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

عاصیان و غافلان از گناه ••• روسیه گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده ••• هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک ••• صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک ••• افکند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای آله ••• از چه بر ما میزند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان ••• چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمام ••• نان برای گرسنه باشد مدام

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت تردید

دیگری گفتش مخنث گوهرم ••• هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست ••• گاه هیچم گاه نیستم گاه هست
گاه نفسم در خرابات افکند ••• گاه جانم در مناجات افکند
گر برد دیو از رهم تا بنگرم ••• گه فرشته باز آرد [illegible]

من میان هر دو حیران مانده‌ام ••• چون کنم در چاه زندان مانده‌ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه ••• بر همه کس اینچنین شد حکم شاه
تا گنه نکند کسی از سرکشی ••• تن فرو ندهد بآرام و خوشی
گر همه کس پاک بودی از نخست ••• انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعت دل بستگی ••• با صلاح آئی بصد آهستگی
ای تو رستان غفلت جای تو ••• کرده مطلوبت تا پای تو
اشک چون شنجرف اسرار او ••• سیر خوردن جیب گار دست

چون تو دائم نفس سگ را پروری / گم نیابی از مخنث گوهری

گفت آری این بود در رهبری / زانکه هر دیک صفت نبود کسی

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / پس کسوا او کجا میسر در راه

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه جستش کسی

در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب

سائلی گفت ای بزرگی راز جوی / اینچه جا است آخر بازگوی

گفت این قوم اند چون تر دامنان / در ره مرد و نه مردان نی زنان

من چو ایشانم ولی در راه دین / نی زنی در دین نه مرد چند این

گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستار خوان راه کرد

همچو مردان ظل خود کن اختیار / کرده را ایستادگان غیرت شار

گر تو پیش آیی ز موی در نظر / خویشتن را از تجی سازی بتر

ملح دست گر تفاوت میکند / بتگری باشد که او بت میکند

گر تو حق را بنده‌ای گر مباش / ور تو مرد ایزدی آذر مباش

نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

تا بهر وینی که هر ره بنگرے / خویش را بینی مخنث گوهرے

هر زمانی تازه انکاری دگر / در بن هر موی زناری دگر

ای مخنث گوهر اینجا بار نیست / عشق او را با مخنث کار نیست

در خصومت آمدند و جز بجا / دو مرقع پوش در دار القضا

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ و ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از تن بیندازید هین

در شما این جامه نااهل آمدید / ور خصومت از سر جهل آمدید

من که قاضی ام نه مرد و معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی

هر دو را در فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن

گر تو نه مردی نه زن در راه عشق / کی توانی کرد جان همراه عشق

گر بسی آه عشقے مبتلا / بر فکن برگستوانی از بلا

گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر رهی بر باد و ترک جان کنی

سر بدعوی بیش ازین مفراز تو / تا برسوائی نمانی باز تو

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه مصر

چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی مفلس گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا تو ترک شهر این کشور بگوی / یا نه در عشقم تو ترک سر بگوی

با تو گفتم حال تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه / از چه سر ببریدش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه عاشق او نبود / در طریق عشق صادق او نبود

گر چنان بودی که بودی او بکار / سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که را دو سر به از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود

گر زدی او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن چاره این کار بود

هر که در عشقم سر سردار داد / بیشکی خود آن ترا دار داد

این بدان گفتم که تا هر فرخ
دیگری گفتش که نفسم دشمن است
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
گفت ای سگ در عجایب گرد خویش
نفس تو هم احول و هم اعور است
گر کسی دستایدت اما دروغ
بود در اول همه بیحاصلی
بود در آخر که پیری بود کار
چون ز اول تا بآخر غافلیست
خود حریف نفس بودن با خوش است
دوزخ الحق زان جهنم است او پذیر
یافت مرد گورکن عمری از
تا چه عمری گور کند می زیر خاک
گور کندن دید و یکساعت هنر
یکشبی عباسه گفت ای حاضران
این تو از تو بود اما آمد نند
این نیارستند کرد آن رواست
کافرست این نفس نافرمان چنین
دل بتوان مملکت آمد مقیم
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که این سگ را زبون خویش کرد
ژنده پوشی از قضا میشد براه
گفت من به زانکه ام ای بنده خیر
لیک چون شد آنچه چون من بیکی
وانکه بر تو نشسته ای امیر

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس اماره

چون روم ره زانکه همره رهزن است | نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
وین سگ نفسم نگردید آشنا | در عجایب مانده ام زین بیوفا

جواب دادن هدهد را

از دروغی نفس تو گیرد فروغ | نیست از روی آنکه این سگ به شود
کودکی و بیدلی و غافلی | بود در اوسط همه بیگانگی
جان مه خرف درمانده تن گشته نزار | باچنین عمری بجهل آراسته
حاصل تو لاجرم بیحاصلیست | بنده دار دور جهان اینک بسی
زانکه نفست دوزخی پر آتش است | گاه در دوزخ سعیر شهوت است
گر دو مغز و آتش است و زمهریر | صد هزاران دل بمیرد از غمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورکنی

چه عجایب دیده در زیر خاک | گفت این دیدم عجایب حال

حکایت مقالات عباسه در صفت نفس کافر

اینجهان گر پر شوند از کافران | بس همه از ترکمانی بود انقبول
انبیا این صد هزار و بیست اند | تا شود این نفس کافر یک زمان
در میان چندین لقا از چه خاست | ما همه در حکم نفس کافریم
کشتن او را کی بود آسان چنین | چون مدد میگیرد این نفس از دو راه
روز و شب این نفس سگ را ندیم | اسپ چندانکه همی تازد سوار
این سگ از دل نیز صد چندان گرفت | هر که این سگ را بمردی کرد بند
گر کشتش در زنا یادش هیچ مرد | هر که این سگ را نهد بند گران

حکایت در مکالمه فقیر ژنده پوش با پادشاه

پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش | گرچه مارا خود ستودن راه نیست
به ز چون تو صد هزاران بیشکی | زانکه جانب فوق تو این نشناخت
تو شده در زیر بار او اسیر | بر سرت افسار کرده روز و شب

کم زنند در عشق ما لاف دروغ
می نداند بازویش جان برم
تا پدرامی افتد او در آشنا
همچو خاکی پایمال کرده خویش
هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
کز دروغی اینچنین فربه شود
وز جوانی شعبه دیوانگی
کی شود این نفس سگ پیراسته
بنهاد کی سگ کند آخر کسی
گاه در رکی زجهد زنجور است
وین سگ کافر نمی میرد همی
سائلی گفتش که چیزی گوی باز
کین سگ نفسم هاین هفتاد سال
یکزمان فرمان نیک طاعت نبرد
از سر جهل کند ایمان قبول
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در درون خویش کافر پروریم
پس عجب نبود اگر گردد تباه
در برابر میدود سگ در شکار
در دو عالم شیر آرد در کمند
خاک او بهتر ز خون دیگران
ناگهانی دید او را پادشاه
کانکه او خود سته داگاه نیست
نفس تو از تو خری بر ساخت است
تو بدام او فتاده در طلب

هر چه فرماید ترا ای هیچکس / کام دنیا کام آن توانی کرد بس
لیک چون من پیر بی سر باختم / نفس را همچون خر خود ساختم
چون خرم شد نفس شستم بر تو بود / نفس سگ را بر پشت من هستم پرو
چون خر من بر تو میگردد سوار / چون نمی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی / ور ترا افگند و ز شهوت آتشی
آب تیغ آن آتش شهوت ببرد / از دولت چون زور تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش / پیری نقصان عقل و ضعف هوش
این صد چندین سپاه لشکر اند / سر بسر بهر اجل را چاکر اند
روز و شب سیصد لشکر میرسد / یعنی از پس میر تا در می رسد
چون در آید از همه سوی سپاه / هم تو بازآئی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ درساختی / عشرتی با او بهم پرداختی
چون در آید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
گر ز هم آنجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور کز ما هم آنجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت مکالمه دو روباه با یک دیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو را از یکدگر افگند باز
ماده پرسید از نرش کی رخنه جو / ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغی دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او برنیایم هم بزور / در دلم از غبن او افتاده سوز
چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد او را

گفت تا پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوه ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه کن / تا نیابد هیچکس را با تو کن

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

غافلی شد پیش آن استاد چله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد این بر من بطراری سیاه
مرد گفتا ای جوانمرد عزیز / آمده پیش من از ابلیس نیز
مشتکی بوده ز تو آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست / بر دو گو نیست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو آنرا که عزم راه کن / دست از دنیای من کوتاه کن
من بدینش نکنم آهنگ سخت / زانکه در دنیا منم دنیای سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم / پس همه فرمان سلطان میبرم
دیو از ره برد و لا حولیت نیست / در مسلمانی بجز تولیت نیست
ور غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا را گذار / این زمان میگوئیمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دو لست که هست / کی توانی داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقه دنیای آز / می ندانم گرچه پنهانی و راز
هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک میبارند از تو در مصیبت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزوی پیر تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز — گاه قارون کرده طی گاه داشته / گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او / تو چنین آویخته در دام او — رنج این دنیای دون تا کی ترا / لاشئی تا بود زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا بهر یک ذره زین لاشی درست — هر که در یک ذره لاشی کم شود / کی بود ممکن که او مردم شود
هر کرا هست از لاشی دم / او بود صد پاره از لاشی کم — کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته — چون بود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر از و گیری گریز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست — همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
اینهمه آتش ترا در پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی یکنفس — در نگر تا هست جای آن ترا / کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

عیسی مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

حکایت خواب دیدن عیسی و خشتی زیر سر نهادن

چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر / دید ابلیس لعین را بر زبر — گفت ای ملعون چرا استاده‌ای / گفت خشتم زیر سر بنهاده‌ای
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست / هست این خشت آن من این روشنست — تو تصرف میکنی در ملک من / خویشتن آورده‌ای در سلک من
عیسی آن از زیر سر برتاب کرد / روی را بر خاک عزم خواب کرد — چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت / من کنون رفتم زپیشت خوش بخفت
ای درین چنبر همه تاب آمده / همچو شاگرد رسن تاب آمده — چون گذر بر چنبر آمد جاودان / چند برگیری رسن گرد جهان

چند خواهی پیش ازین برهم نهاد / چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حکایت مکالمهٔ دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجهٔ میگفت در وقت نماز / کای خدا رحمی کن و کارم بساز — این سخن دیوانه بشنود از و / گفت رحمت می نیوشی زود از و
تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می خرامی از تکبر هر زمان — منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش ز زر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت آنجا کی بود بر گوی راست — نیک بنگر تا تو با این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چه من یک گرده قسمت داری / آنگهی تو جای رحمت داری — تا نگردانی ز ملک و مال روی / یکنفس نامد ترا آنحال روی

روی اکنون می بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پاک دینی

پاکدینی گفت مشتی حیله جوی / هر در او از زرع گردانید روی — پیش ازین این تخم را بر دوام / روی گرداند بالیتی مدام
برگ ریزان شاخ بشکنی چه سود / روی اکنون میگردانی چه سود — هر کرا این لحظه گرداند روی / او چنین پیر از و پا کی مجوی

در نصیحت روی گردانیده است / این بدانش نیست پاک از سر جهاست

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت دوستی زر

دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون بت شده در دیده‌ام — تا مرا از زر گلی نبود بدست / ما همچو گل خندان نه بتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرده او دعوی معنی مرا

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای از صورت حیران شده / از دل صبح صفت پنهان شده — روز و شب تو ز کوری مانده / بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش از صورت مپیچ / چیست اصل صورت هیچ هیچ — زر که صورت رنگ گردانید سنگ / تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ

زر کند مشغولت از کردگار   بت بود از فاکشش افگن زینهار
زر اگر جایی نهایت از خورست   از برای قفل فرج آخرست
نه کسی را از زر تو یاری   نه ترا هم نیز برخورداری
گر تو یکبار چو زر روهی ریش را   گاه او را خون خوری گه خویش را
نه چو عمری و چه زیدی بایدت   گر جوی بدهی جنیدی بایدت
ماه تو هر دو دکان میبایدت   چه دکان از بهر جانی بایدت
تو برای زر شدی با خلق دوست   داغ بر پیشانی و پهلو از وست
جان شیرینت شد و عمر عزیز   تا در آمد از دکانت یک پشیز
اینهمه چیزت ببیت داده تو   پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا بر زیر دار   زربان از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بود   هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیا بایدت دینت نیز   دین شیرینت است تند هد العزیز
تو فراغت جوی اندر مشغله   تا بمانی در تو افتد ولوله
عنقه کن چیزیکه داری یار عمر   لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک میباید گرفت   زانکه هم جان ترک میباید گرفت
چون ترا در دست جان توان گنج اخشتست   مال و ملک واین و آن توان گنج اگشت
گر پلاس خوابگاه آمدست   آن پلاست بند راهت آمدست
کی رهی فردا ز پنهان کاهیم   گر نسوزی این پلاس آنجا ز بیم
آن پلا خوش بود ای حق شناس   تاکی از تزویر با حق هم پلاس
هر که صید او خود شد وای او   گم شود در دو اسم تا پای او
دال حرف آید الف دادای غلام   هر دو را در خاک بی خون بینی مدام
داد را بین در میان خون قرار   لیک الف را بین میان خاک خوار

حکایت نو مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدی داشت اندک مایه زر   کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر
شیخ میدانست چیزی می نگفت   همچنان میداشت زر او در نهفت
آن مرید راه و پیری راهبر   هر دو می‌رفتند با هم در سفر
وادیی شان پیش پیش آمد سیاه   آشکارا شد در آن وادی دو راه
راه می‌پرسید آنکس بود زر   مرد را سودا کند بس در دو زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه   وز کدامین ره روی این جایگا
گفت بیعلامت بیفگن کان خطاست   پس بهر راهی که خواهی رو رواست
تو نمیدانی که چون آهی ز سنگ   راهزن بگریزد از عریان بتگ
زر کسی را جفت گردد بیم او   دیو بگریزد بتنگ از بیم او
در حساب یکجوی زر از حرام   صوفی افگنده بطراری مدام
باز در دین چون خری لنگ آید او   دست زیر سنگ بی سنگ آید او
چون بطراری رسد شیطان بود   چون بدینار رسد حیران بود
هر که از زر راه او زد دور ماند   پای بسته در درون چه بماند
یوسفی برخیز کن زین چاه ژرف   دم مزن کین چاه دم دار و شگرف

حکایت خواب دیدن یکی از اکابر

از اکابر بود شیخی نامدار   دید در خواب آن بزرگ کامگار
گوییا میدید روشن چون ماه   یک فرشته آمد پیشش براه
پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست   گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفت کای خر شرم دار   تو شده مشغول چندین کار و بار
اینهمه اسباب املاک بود   پس بسوی حضرتت پاکت بود
کار و بار خویش میداری عزیز   قرب حق بایدت بی بار نیز
اینهمه شکر ز تو آویخته   چون شوی با نور حق آمیخته
روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک   هر چه بودش سربسر بخشید پاک
یکنمد پاره که از وی جامه ساخت   آن نگه داشت و دگر جمله بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز   آن فرشته دید پیش افتاد باز
گفت هان قصد کجا داری چنین   گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر بی‌خبر آنجا روی
با چنین گنده نماز آنجا روی
با نماز آنجا مرو ای حق‌شناس
با خداوند جهان آخر بپاس

شد حجاب باده عیسی سوزنی
از نمازسازی تو خود را جوشنی
روز دیگر مرد آتش بر فروخت
وان نمازکش بود آنرا هم بسوخت

دید القصه شبی دیگر بخواب
کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت غیرت تا کجاست ای پاکباز
گفت تا نزد خدای کارساز

آن فرشته گفت پس ای نامدار
چونکه کردی آنچه بود اولی نثار
تو کنون بنشین همی در زین جایگاه
چون تو بنشینی بیاید پادشاه

چون همه را سوی حق آوردی تو
حق خود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هرچه داری و بباز
تا حقیقت در پاک آید پیش باز

تا نیابی نقطه درویشیت
نبود از قرب خدا خویشیت
نقطه فقر است پیش آن همه
فقر جانسوز است در دوران همه

گر بفقرت نیست فخری چون رسول
هست نسبت شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان نمود
پنجمش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفی این هر چهار
در صحابه بود دائم آشکار
جوع و جانبازی و ذل و غربت است
چون گذشت این چار پنجم فرصت است

جمله را بی جوع آرامی نبود
هیچکس در نان و در نامی نبود
جمله در غربت ز وطن بگذاشتند
دل ز زاد و بوم خود برداشتند

جمله اصحاب جانباز آمدند
عاشق فردوس انداز آمدند
جمله را عزی که بود از ذل بود
لاجرم هر جزو ایشان کل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند
بهترین خلق ایشان آمدند
هر دمی باید نه سر او را نه پای
جمله گم گشته درو و در خدای

گر بود یک ذره در فقرت منی
نبودت جاوید روزی ایمنی

حکایت دیدن عیسی در غار خفته را

عیسی مریم بغاری رفته بود
در میان غار مردی خفته بود
گفت برخیز ای ز عالم بی‌خبر
کار کن تا توشه‌ای یابی مگر

گفت او من کار عالم کرده‌ام
تا ابد ملکی مسلم کرده‌ام
گفت هان آنکار چیست ای مرد راه
گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه

جمله دنیا بنانی می‌دهم
نان بسگ چون استخوانی می‌دهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم
نیستم من طفل بازی بالغم

بالغم باللغو و باللهو چه کار
فارغم با غفلت و سهوم چه کار
عیسی مریم چو بشنید این سخن
گفت اکنون هرچه میخواهی بکن

چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی
کرده داری کرده‌ها یکبارگی

زر اگرچه سرخ روی دلکش است
لیک تا در دست داری آتش است
چون نه بیند چشم تو کس را براه
سیم و زر می‌باید از کوری نگاه

بسکه ایمان بسکه جان در باختند
تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست
زانهمه مقصود برخورداریست

چون نصیب آنهمه یک مائده است
گرد کردن آنهمه بی‌فایده است

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

شیخ بصره رفت پیش رابعه
گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچکس نشنیده بود
هر کسی نی خوانده و نی دیده بود

آن ترا از خویشتن روشن شده است
آن بگو از شوق جان من تافتست
رابعه گفتا که ای شیخ زمان
چند پاره رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوشدل شدم
در دو دستم سیم حاصل آمدم
هر دو نگرفتم بیکدست آن زمان
این بدین دستم گرفتم آن بدان

زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
راهزن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد
صد هزاران دام دیگرگون نهد

تا بدست آرد بوی زر از حرام
چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال
او بماند در غم زر در وبال

ای بزرگی مرغ را افروخته
دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد مو و در
نیست کس را گنج و زر و زور زر
گر قدم در ره نهی چون مور
از سر موئی بگیرندت بزور
چون سر موئی هیچ باری نیست
هیچکس را زهره این کوی نیست

حکایت عابدی که بآواز مرغی انس گرفته بود

عابدی کز حق سعادت داشت او
چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود
راز در پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود او همدم بس است
گر نباشد او دمی همدم بس است
جا بعلی کودش درختی در میان
بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان خوش آواز بود
زیر هر آوازش صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازیش او
اندکی انسی بدمسازیش او
حق سوی پیغمبر آن روزگار
وحی کرد و گفت با آن هرزه کار
می بباید گفت کاخر ای عجب
اینهمه طاعت نکردی روز و شب
سالها از شوق من بسوختی
تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بود آن مرغ زرین از جمال
نیک مرغی کردی آخر در جوال
من ترا افروخته آموخته
تو ز ما با مالی مرا بفروخته
من خریدارت تو بفروختیم
ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش
بهر دستی ما کمی بی بهره هم مباش

سوال مرغی دیگر از عوائق جایگاه خوش و قصور بلند

دیگری گفتش دلم پر آتش است
زانکه زاد و بوم من جای خوش است
هست قصر زرنگار و دلگشای
خلق را نظاره او دلگشای
عالمی شاد از جمال او دوست
چون توانم برگرفتن دل ز دوست
شاد هر جانم بران قصر بلند
چون کشم آخر برین وادی گزند
شهریاری چون هم کلی زند
چون کنم با این چنان قصری شکست

جواب دادن هدهد اورا

هیچ عاقل رفت از باغ ارم
تا گره بیند در سفر داغ و الم
گفت ای دون همت نامرد تو
سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن است این جمله دنیا و دون
قصر تو چندست این گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمدست
با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست
لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن پادشاه و نمودن زاهدی رخنه او را

شهریاری کرد قصری زرنگار
خرج شد دینار بر صد صد هزار
چون بشد آن قصر بهشت آسا تمام
پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می آمد از هر دیار
پیش خدمت با طبقها نثار
خفته حکیمان و ندیمان را بخواند
پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هیچ باقی هست از حسن و جمال
هر کسی گفتند در روی زمین
کس نه دید و نه ببیند این چنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
رخنه ماندست آن عیبی است سخت
گر نبودی قصر را این رخنه عیب
تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه هم
می برانگیزی تو جاهل فتنه هم
زاهدش گفت ای شاهی سرفراز
رخنه هست آن کز عزرائیل باز
بود کان رخنه توانی کرد سخت
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصرست همچون بهشت
مرگ بر چشمت نخواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست اینجا دست
لیک باقی نیست آنرا حیله نیست
از سرای و قصر خود چندین مناز
رخش کرد خواجگی چندین متاز
گر کسی از خواجگی وجاه تو
با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت سرای ساختن بازاری و دیوانه

کرد آن بازاری آشفته کار
از سر عجبی سرایی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
تا سرای او ببینند ای عجب

از قضا دیوانه او را بر پید / گفت خواهی انهمه آیم بتنگ

حکایت خانه ساختن عنکبوت و وهم دور اندیش او

خانه سازد بکنجی خویش را / بو العجب دامی بسازد از هوس
بر یکدان آن مگس آن سرگشته خود / بعد از آن خشکش کند در جایگاه
چوب اندر دست گیرد از جای / خانه آن عنکبوت و آن مگس
چون مگس در خانه آن عنکبوت / گر همه دنیا مسلم آیدت
طفل بی پرده بازی میکنی / ملک مطلب گر بخوردی خر خر
باد و بانگی کمتر از دهل انگ / هر که از کوس و علم درویش نیست
در غرور خواجگی چندین متاز / پوست آخر درکشیدن از پلنگ
کم شدن بر بانگ و نشار آمدن / نیست ممکن سرفراز گردنت
یا ز سر بازی بنه دیگر سخن / ای سرای باغ تو زندان تو
چند بیابی جهان پر غرور / چشم همت برگشا و ره ببین

حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان بهم رسیدن

گفت آخر ای پسر سرشتی هم دار / مانده ام در تنگنای این جهان
در بیابان فراغت تنگناست / گفت اگر اینجا نبودی تنگنا
این فشان از سوی آتش میدهد / آتش تو چیست دنیا درگذر
پس سر آخر شد لیک پیش آیدت / آتشی در پیش راه سخت دور
در میان کاری چنین پرداخته / گر بسی دید جهان جان بر فشان

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت میرفت

هیچ نادیده از جهان بیرون شدی / بیدلی چون این شنید و کار دید
همچنان نادیده خواهی مرد تو / تا که تو نظاره عالم کنی

تتمه

روز و شب در بیخودی می زد وله / بر سر آ تو زنیم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گشت ز چشمان ناپدید
دیده کان عنکبوت بیقرار / در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دوراندیش را / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دام افتد سرنگون / قوت خود سازد از و تا دیرگاه
تا گهی باشد که آن صاحب سرای / جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه در وی ساختست / کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی / ملک گاوان را دهند ای بیخبر
هست بادی در علم در کوس بانگ / مرد او کان بانگ و بادی بیش نیست
ابلق بیهوده کی چندین متاز / درکشند از نفس تو هم سید رنگ
چون مجال آمد پدیدار آمدن / سر بنه تا کی ز بازی گردنت
یا بنه سر در سر دیگر سخن / خانمان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور / پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون بماندی خود بدین درگاه جان / پس بکنجی تو ز غربت در جهان
پس یکی مرد گرانجان هیچ دید / در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / نیست تنگست این جهان کم زنان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست / تو کجا می بگذری هرگز نما
گر ترا صد وعده خوش میدهند / همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خوش آیدت / تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته / گر جهان نه نام دارد نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ نقد / چند گویم بیش ازین در هیچ تو
از پس تابوت بلشد سوگوار / بیقراری وا گهی میگفت زار
کای جهان نادیده رفتی چون شدی / گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو / عمر شد کی ور درا مرهم کنی
تا بپرواز تو از نفس خسیس / ور نجاست کم شد آنجان عزیز

عود میسوخت آن یکی عاقل بسی ‌‌ آه میزد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار ‌‌ تا تو گوئی آه سوز و عود وار
وقت را امید نشست آباید ای عزیز ‌‌ در جهان زو به ندانم هیچ چیز
وقت را امید نشست آباید هم نگاه ‌‌ تا رسی در زر گاه و در گفتی بجاه

سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

طایری گفتش که ای مرد بلند ‌‌ عشق دلبندی مرا کرد ست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد ‌‌ عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا ‌‌ آتشی زد در همه خرمن مرا
یکنفس بی او نمی یابم قرار ‌‌ کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون لبم پر کرد او از خون خویش ‌‌ راه چون گیرم من سرگشته بیش
داوری زین بیش میباید گرفت ‌‌ صد بلا بر خویش میباید گرفت
من بمانی بیرخ آن ماهروی ‌‌ کی توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان برگذشت ‌‌ کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست ‌‌ آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس ‌‌ همدم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند ‌‌ زلف او از پرده بیرونم فکند
گر چه بیطاقت شدم در کار او ‌‌ یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم ‌‌ حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت مانده تو ‌‌ پای تا سر در کدورت مانده تو
عشق صورت نیست عشق معرفت ‌‌ عشق شهوت بازی حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود ‌‌ مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که باشد بیزوال ‌‌ کفر باشد مست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته ‌‌ کرده نامش ماهی ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو ‌‌ زشت تر نبود ازین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط خون بود ‌‌ دانی آخر کان نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی ‌‌ حسن در غیبست و من از عیب جوی
گر بر افتد پرده از پیشان کار ‌‌ نی بهم دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل ‌‌ عزتها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورتی است مختصر ‌‌ دشمنی گردد همه با یکدگر
آنکه او را دوستی غیبی است ‌‌ دوستی اینست کز بی عیبی است
هر چه جز این دوستی ره گیردت ‌‌ بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت عاشق شدن برنائی به کنیزکی و تدبیر معلم وی در دفع آن

بود برنائی بغایت کاردان ‌‌ تیز فهم و زیرک و بسیار دان
آن پسر پیوسته در تحصیل بود ‌‌ دید آن تحصیل بی تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت ‌‌ کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود در پیش چشم او استادش ازو ‌‌ زانکه احمق نیک افتادش ازو
همچو استاد دانش افزون داشتی ‌‌ همسخن با او دگرگون داشتی
داشت او استادش زیر پرده در ‌‌ یک کنیزک همچو خورشیدی مگر
نیک چشمی دلبری جانپروری ‌‌ عالم آرائی عجایب پیکری
صورتی از پا تا سر جمله روح ‌‌ لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم شیرینی شکر را کرده بند ‌‌ هم شکر زیر آمده از نوشخند
در کنیزش بر زمین افتاده بود ‌‌ نی بقصد خود چنین افتاده بود
در درد لعلش چون شکر میریختی ‌‌ طوطیان را بال و پر میریختی
از دو چشمش شیر بیرون میشدی ‌‌ گشته خون آلوده در خون میشدی
چشم آن تا کرد چون بر وی فتاد ‌‌ بیقراری شد فراقت اوفتاد
آنهمه در عشق دل گرمیت داد ‌‌ دادن همه شوخی و بی شرمیت داد

روز و شب بود آن کنیزک آرزوت سر برآر از پیش کاینک آرزوت

روی تو در عشق او زرد از چه شد وآنچنان عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی و کنیزک نیز هم لیک گم گشته ازو یک چیز هم

آرزوی تو چرا گم گشت ازو درنگر کان یک سر این گم گشت ازو

چون جدا گشت از کنیزک این همه سرد شد عشق تو اینک این همه

بر کنیزک باد می بیهوده در حقیقت عاشق این بوده

تو بزور بی فراست آمدی عاشق خون و نجاست آمدی

حالی افشا کرد و سرد کار شد توبه کرد و بر سر تکرار شد

هر که او صورت پرستی پیشه کرد کی تواند از صفت اندیشه کرد

اصل صورت نقش شهوانی است اصل معنی جان روحانی است

ترک صورت گیر در عشق صفت تا بتابد آفتاب معرفت

صورتت جز خلط و خونی بیش نیست مرد صورت مرد دوراندیش نیست

هر چه او از خلط و خون زیبا بود هر که دل بندد برو رسوا بود

حکایت گریستن عاشقی در پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

دردمندی پیش شبلی میگریست شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بود آن من کز جمالش تازه گشتی جان من

دی بمرد و من بمیرم از غمش شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت بی خویش از اوست آنچه غم باشد سزایت بیش ازوست

دوستی کز مرگ نقصان آورد دوستی از غم جان آورد

دوستی دیگر گزین این بار تو او نمیرد تا نمیری زار تو

هر که شد در عشق صورت مبتلا هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود شد آن نقش زر و بیرون زدست وا دار آن از تصور کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

تاجری بلکی و مالی چند داشت یک کنیزک بالبی چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آواره شد بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بی قرار میخریدش باز افزون از هزار

زار زار او جگر میسوختش خواجه او باز می نفروختش

میرو و میرفتی میان ره مدام خاک بر سر میفشاند بر در و بام

زار میگفتی که این داغم بس است وینچنین داغی سزای ناکسیست

کز حماقت رفت جسم و عقل سوخت دلبر خود را بدیناری فروخت

روز بازاری چنین آراسته تو زیان خویش را برخواسته

هر نفس عمر تو نقاش گوهر است سوی حق هر ذره نور رهبر است

از قدم تا فرق نعمتهای اوست عرضه ده بر دست و نعمتها دهست

تا بدانی کز که دور افتاده در جدائی ناصبور افتاده

حق ترا پرورده با صد عز و ناز تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری را بسبب التفات او با استخوان

خسروی میرفت در دشتی شکار گفت سگبان را که یوز و سگ بیار

بود خسرو را سگی آموخته جلش از اکسون اطلس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته فخر را از گردنش انداخته

از زرش خلخال دست زرینش رشته ابریشمی بر گردنش

شاه آن سگ را بکف بگرفت رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد از قفایش آهنگ دوان در ره سگ بود آنی استخوان

سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود بنگرید آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد کآتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش چون من پادشاه سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آنشه گفت از زبان — سر و سید این بی ادب در جهان
گر بخوردی سوزن آن مشک صد هزار — بس ترش بود کی آن شیفته کار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است — جای او اندام او بر خاسته است
گر چه این سگ دشت و صحرا را سزاست — اطلس و زر و گهر بس پر بهاست
شاه گفتا همچنان بگذار و رو — دل ز زر و سیم او بر دار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین — خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کآشنائی یافته است — وز چه من شاهی جدائی یافته است
ای در اول آشنائی یافته — وانگه از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام — نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه آنجا پای دارد اژدهاست — عاشقان را سر بریدن خون بهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد — اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند — در ره او تشنه خون خود اند

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون بشد از وی بسی — سرخ چون ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون — روی را گلگونه زان کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ روئی باشدم آنجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر — ظن برد کانجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست — جز چنین گلگونه آنجا روی نیست
مرد خونی سر نهد چون زیر دار — شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقه میمی بود — کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر — در تموز افتاد والحق خواب و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزیش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان — سر نهاده تشنه دل بر آستان
داشت برنائی جنید آنجا پسر — همچو خورشید یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمع افگندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز — دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم — بر نهادم بهر اسرار قدیم
در چنین وقتی گرم باید چنان — هم بود زین بیش کم نبود از آن

سوال مرغی دیگر از صفت جان و ترسیدن از مرگ

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ — وادی دور است و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل را یادگار — چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که رفت او از اجل با تیغ دست — هم قلم شد تیغ و هم تیغش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ — جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان — چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته — مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم — هست باقی از دو دم تا کی ز دم
تو نمیدانی که هر که زاد و مرد — شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برآمرزت پرورده اند — هم برآبردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون — در شفق این طشت شد غرق خون
آفتاب سرنگون در طشت او — اینهمه سیر سپهر و گشت او
گر تو آلوده و گر پاک آمدی — قطره آبی که در خاک آمدی
گر تو عمری در جهان فرمانده ای — هم بسوزی هم برآری جان ره‌ای
قطره آب از قدم تا فرق درد — کی توانی کرد با دریا نبرد

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

همچو نی در وی بسی سوراخ باز / قرب صد سوراخ در منقار اوست
زیر هر آواز آوازی دگر / چون بهر ثقبه بنالد زار زار
در میان خامشی مدهش شوند / فیلسوفی بود دمسازش گرفت
وقت مرگ خود بداند آشکار / چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
در دهد صد نوحه بر خود زار زار / پس بدان هر ثقبه از جان پاک
نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر / در میان نوحه از اندوه مرگ
در خروش او همه درندگان / سوی او آیند چون نظارگی
پیش او بسیار میرد جانور / جمله از زاری او گریان شوند
خون چکید از نالهٔ جانسوز او / باز چون عمرش رسد تا یک نفس
بعد از آن آتش بگیرد حال او / زود در هیزم فتد آتش همی
هر دو در یکجای خاکستر شوند / چون نماند ذره اخگر پدید
در میان ققنس بچه سر برکند / هیچکس را در جهان این اوفتاد
چون بمیری هم بسی کار است و بند / ققنس گشته در سالی هزار
بیدل و بی جفت و فرد و فرد بود / در همه آفاق پیوندی نداشت
آورد خاکسترش بر باد داد / تا بدانی تو که از دست اجل
وین عجایب بین که کس را برگ نیست / مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است

حکایت پسری که در پیش جنازهٔ پدر میرفت با مرد صوفی

هرگزم نامد بعمر خویش پیش / صوفی گفت آنکه بودت هم پدر
کار مشکل پس پدر را اوفتاد / ای بدنیا بی سر و پا آمده

حکایت سوال کردن شخصی از نائی در وقت نزع

زو یکی پرسید اندر عین راز / حال تو چون است وقت هیچ هیچ
عاقبت بر خاک رفتم والسلام / نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم / آنکه عالم داشت در زیر نگین

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / نیست جفتش طاق بودن کار او
دارد از هر ثقبه آوازی دگر / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / هیزم آرد گرد خود صد کوه بیش
در میان هیزم آید بی‌قرار / نوحهٔ دیگر بر آرد دردناک
او بدان هر ثقبه همچون نوحه گر / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز از خون جگر / بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / صد ستم بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / کس نخواهد برد جان چندانکه جست
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / گردنان را از ستم گردن شکست
گرچه بارا کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد
پیش تابوت پدر میشد پسر / اشک میبارید میگفت ای پدر
همچنین روزی که جانم گشت ریش / هرگزش ای روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد مملکت خواهی نشست / هم نخواهد بود جز بادی بدست
تا پی را چون اجل آمد فراز / گفت عالم می‌نتوان گفت هیچ
یا به پیمودم همه عمر تمام / رنج بس دار و زاری مرگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم / این زمان شد توتیا زیر زمین

وانکه بر چرخ فلک خونریز بود   گشت بر خاک سیه ناچیز بود
جمله در زیر زمین بر خفته اند   بل نخفته که بهمه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست   کاندرین ره گور اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر   جان شیرینت بود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسی با خم آب

خورد عیسی آب از جوی خوشاب   بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی از آب خم پر کرد و رفت   عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان   بازگردید عجائب ماند از آن
گفت یا رب این بود هم ز آب جوی   هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین   وان دگر شیرین تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن   گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من بار هزار   گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز   نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دائم از تلخی مرگم این چنین   آب من زانست نا شیرین چنین
آخر ای غافل ز خم مینوش باز   پیش ازین خود را دگر کو خم مساز
خویش را گم کرده ای راز جو   پیش از آن کت جان برآید باز گو
جان نیابی زنده خود را باز تو   چون نمیری کی شناسی راز تو
نه بشناسی ترا از خود خبر   نه بردن از وجودت هیچ اثر
زنده نابرده مرده گم شده   زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آید پیش را   پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط را در نزع او ستاد   بود شاگردش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم   در کدامین جای در خاک کنیم
گفت اگر یابی تو بازم ای غلام   دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز   پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر   یک سر موئیم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مرده

دفن میکردند مردی را بخاک   شیخ بصری شد به پیش آن مغاک
سوی آن گور او همی بنگریست   بر سر آن گور بر خود میگریست
پس چنین گفتا که کار مشکلست   کین جهان را گور آخر منزلست
وان جهان را اولین منزل نهفت   اولین و آخرین زیر زمینست
دل چه بندی در جهان بی درنگ   کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی از جهان سهمناک   کاولش اینست آخر زیر خاک
پیش ازین چون آخرین خواهد بدن   وای کان آخر چنین خواهد بدن
هیچکس را ولیس این پرده نیست   با کسی او را ابر آن مرده نیست
هر چراغی را که باشد باد پیش   چون تو آزاده بر او آزاد بیش
گر همیخواهی ز دون در پرده   با کسی زان کو ندارد مرده
چون تو سودائی داغی سپهر   صرصری ما را چراغی سپهر
می نترسی چون چراغی زود میر   زود میر و گر توانی زود میر
گر بمیری این چراغ ناگهی   ره بسر نابرده افتی در تهی
گر چراغ مرده را جوئی بسی   در همه عالم خبر ندهد کسی
هر چراغی را که بادی در ربود   گر بسی بر سر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جایگاهی رسید   چون بدانجا باز شد ناپدید
راه بینا زینجهان تا آنجهان   پیش یکره هم نیست جائز در میان
از جهانست چون برآید جان و تن   از جهانست آنجهان گرد همی
آنجهان تا اینجهان بسیار نیست   جز بهر اینرا در میان دیوار نیست
چون برآید آن دمت از جان پاک   پس نگو بشارت بیندار در خاک
مرگ را از خلق عزم جازمست   جمله را بر خاک خفتن لازمست
مرگ نه احمق نه نجور را گذاشت   نه یکی را یک نه یک را گذاشت
گر تو این قوم را گذران میگری   همچو ایشان بگذری تا بنگری

هر که مرد و گشت زیر خاک پست / هر کسش گوید بیاسود و برست

هر که از زین تهمتن هست مرگ / دیگ را سر برگرفتن نیست برگ

الحذر ز دنیا چو برگ او فتاد / کاو ازین آسایش برگ افتاد

خیز تا گامی بگردون در نهیم / پس سر این مرگ پر خون برنهیم

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

میروم گریان چو میغ از آمدن / آه از رفتن دریغ از آمدن

آن یکی دیوانهٔ از اهل راز / گشت وقت نزع جان کندن دراز

از سر بیقوتی و اضطرار / همچو ابر خون فشان بگریست زار

گفت چون جان آنچه آورده / چون همی بردی چرا آورده

گر بودی جان من بر سودی / ز نیمه جان کندن این بودی

نی مرا از زیستن مردن بدی / نی ترا آوردن و بردن بدی

کاشکی رنج شدائد نیستی / گر شدائد نیستی بد نیستی

گرچه فرض افتاد بیرون پیش کرد / من ندارم زهره این اندیشه کرد

عیسی مریم که بودی شاد او / چون ز مرگ خویش کردی یاد او

با چنان لطفی که بوده حاصلش / آنچنان بیمی فتادی در دلش

کز عرق آغشته گشتی جای او / وان عرق خون بود تا بالای او

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

چون بر آمد جان باقی از خلیل / باز پرسیدش خداوند جلیل

کی ز کل خلق نیکو بخت تر / در جهان چه چیز دیدی سخت تر

گفت اگر گشتن بسیر را سخت بود / در سقر دیدن بدر را سخت بود

در میان آتشم انداختن / روزگاری بابلا در ساختن

گر بسی سختی و بیجا بیچ بود / در بر جان دادن آنها هیچ بود

چون قفا کرد و سوی او خطاب / گفت اگر جان دادنت آمد عذاب

از پی جان دادن و مردن خویش / هست سختیها بسی اندازه بیش

کانکه را شد بعد افتادن درو / راحت رحمت جان دادن برو

چون چنین در کار مشکل مانده / روز و شب بهر چه غافل مانده

چاره این کار مشکل پیش گیر / راه پیش از دست منزل پیش گیر

ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز / راه بر مرگ است ره را برگ ساز

بهترین چیزی که هست عمر دراز / در بهتر چیز که دنیاست آن مناز

ای بیک جو زر دنیا جانفروش / بود یوسف را چنین ارزان فروش

چو تو یوسف را چنین بخریده / لاجرم او را بجان بگزیده

یوسف جان را اگر سلطان کنند / کو خریداری او از جان کند

یوسف جان بس عزیز است ای اسیر / بهتر از یوسف چه چیز است ای اسیر

قدر یوسف کور نتواند شناخت / جز دل پرشور نتواند شناخت

حکایت وزارت آن مرد غریب

یک غریبی را وزارت داد شاه / یافت عمر در وزارت حال و جاه

عاقبت چون پیری آمد کارگر / خواست از دستور دستوری دگر

گفت خواهم کرد خلوت اختیار / زانکه پیرم هم ز مرگ ای شهریار

میگذارم روز و شب در طاعتی / بس کجا میخواهم هست هر ساعتی

شاه گفتش چو تو اول آمدی / در رسیدی مستی مطلق آمدی

هر چه داری جمله کن تسلیم شاه / همچو اول سوز روزین جایگاه

چو تو انجا آمدی دست تهی / سیر وی با اینهمه گنج الهی

مرد گفتش گر وزارت ساختم / نقد عمر اندر ره تو باختم

نقد من با من ده آن خویش گیر / بهر رفتن زن ترک این درویش گیر

کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز / یافتم من در ره ملک تو تیز

چون همه سرمایهٔ عمر تو بود / پس چه بر باد دادی عمر زود

چون چنین سرمایه از دست رفت / هر چه آن بودست با خود هست رفت

تو چه دانی قدر عمر ای هیچکس / وگان داند قدر عمر و بس

بازپرس از اهل گورستان تو نیز — تا چه می‌گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را و سلام کردن و جواب نشنیدن

دید شخصی پاک دینی را بخواب — چون سلامش کرد نشنید او جواب

گفت آخر ای بزرگ نیکنام — از چه می‌ندهی جوابم در سلام

چون تو میدانی که فرصت این جواب — پس جوابم باز ده سر بر متاب

گفت میدانم که فرصت این سلام — لیک بر ما بسته شد این در تمام

چون جواب تو توانم داد باز — چون در طاعت فراز آید فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود — تا ابد از ما نیاید در وجود

گرچه تو در دار دنیا بودهٔ — یکدم از طاعت کجا آسودهٔ

پیش ازین بودیم مشتی بی‌خبر — قدر اکنون میدانم این قدر

ای دریغا راه طاعت بسته شد — وقت گم گشت و غمم پیوسته شد

نه سبوی طاعتم را هیچ ماند — نه دلم را زهرهٔ آبی بماند

ای دریغا فوت شد عمر عزیز — غصه ماند و فرصت تو گشت تیز

ای دریغا می ندانستیم ما — کار کردن می‌توانستیم ما

لاجرم امروز حیران مانده‌ایم — در پشیمانی بزندان مانده‌ایم

مرغ قدر بال و پر اندک قدر — آن زمان داند که سوزد بال و پر

تو زکوی ره نمیدانی ز چاه — خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه

کار تو یارب که چون زیبا کنند — گر بگوری خود ترا بینا کنند

این زمان نفس تو بر باد آمده — وانگهست بر باد بنیاد آمده

مانده بر باد ایندم بی‌خبر — باش تا بادت برون آید ز سر

گرچه همسر آسمان داری کنون — در زمین چون آسمان گردی نگون

کار و بار تو درین عالم بود — چون نه رفتی این همه ماتم بود

هیچ را چون پایداری روی نیست — دشمنی و دوستداری روی نیست

گوئی آئین فلک سودی نبود — هرچه بود اینجا من بود و نبود

رو برا چون روی نیست اینجا بدان — فرق نبود زشت با زیبا بدان

موی را چون هست دیر بودن امید — پس کنون خواهی سیاهی یا سپید

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسی را که چرا خانه نسازی

آن یکی عیسی مریم را بگفت — گفت این طاق را خورشید جفت

از چه خود را می نسازی خانهٔ — گفت آخر من نیم دیوانهٔ

هرچه نبود تا ابد همسر مرا — از کجا هرگز بود در خور مرا

هرچه با تو آن فرو ناید براه — فرق نبود چه گدا آنجا چه شاه

همچو گوئی کرده تو پا و سر — این چه سرگردانی است اینچنین

برکنار آی از همه خلق جهان — پیش ازان کت در ربایند از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد — بر نیاید یکدم از من بر مراد

جمله عمرم چو در غم بوده‌ام — مستمندی کوی عالم بوده‌ام

بر دل پرخون من چندین غم است — گرد غم هر ذره در ماتم است

دائما حیران و عاجز بوده‌ام — کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم تشویش تیز — سرکشی چون راه گیرم پیش من

گر نبودی راه چندینی غمم — زین سفر بودی ولی بس خرمم

لیک چون دل هست پر خون این غمم — با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هد هد اورا

گفت ای مغرور شیدا آمده — پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مراد این جهان — تا بجنبی بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک نفس می بگذرد — عمر هم آن نفس می بگذرد

چون جهان بگذرد بگذر تو نیز — ترک او گیر و بد و منگر تو نیز

زانکه هر چیز که او پاینده نیست — هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت آن راه بینی که هرگز شربتی از دست کسی نخورده بود

راه بینی بود بس عالی نفس
هر که او شربت نخورد از دست کس
ساقی الست آنحضرت نیست
چون با شربت نیست هرگز غیبت

گفت مرگ استاده بینم بر زبر
تا که شربت باز گیرد درد سر
باهیبت مرگ موکل بر سرم
زهر من باشد اگر شربت خورم

با توکل شربتم چون خوش بود
این ز حبابی بود کاتش بود
از پی کیمیا حقی و صلیکه هست
چون شهم بنیاد بر آنکه هست

گر تو هستی از مرادی سرفراز
از مراد یک نفس چندین مناز
در شدی از نامرادی تیره حال
نامرادی چه کم باشد منال

گر ترا رنجی رسد یا زاری
آن ز شربت دان نی از خواری
انچه آن بر انبیا رفت از بلا
هیچکس ننهد نشان در کربلا

انچه در صورت ترا رنجی نمود
در حقیقت بنده را گنجی نبود
صد هزاران امیر سید در بهر رد
هست از احسان بیرحامت

می بنازی یا از احسان او
می نه بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی
تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شیوه
چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام
گفت بس خوش میخوری تو زین طعام

از خوشی کان چاکرش میخورد آن
بادشه خود آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
زانکه بس خوش میخوری این طعام

داد شه را میوه شه چون چشید
تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد
انچنین تلخی چنین شیرین که خورد

آن زمان باشاه گفت ای شهریار
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه
باز دادن را ندانم شیوه

چون ز دستت هر زمان گنجی رسد
گر ز یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو
گر مرا تلخی رسد از دست تو

گر ترا در راه او رنجت بسی است
تو یقین میدان که زان گنجت بسیست
کار او بیشتر این افتاده است
چون کنی تو چون چنین افتاده ای

بچگان چون سر بپا آورده اند
لقمه چون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک ننشسته اند
بی جگر نان تهی بشکسته اند

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرد

صوفیی را گفت شخصی نامدار
کامرانی چون میگذاری روزگار

گفت من در گلخنی ام مانده
خشک لب تر دامنی ام مانده
گرد ره گشته ام در گلخنم
تا که نشستند آنجا گردنم

گر تو در عالم خوشی یابی دمی
خفته با یار می گوئی همی
گر خوشی جوئی دران کن احتیاط
تا رسی مردانه زان سوی صراط

خوشدلی در کوی عالم نیست
زانکه بیم خوشدلی یکموی نیست
نفس مست آنجا که چون آتش بود
در زمانه کودکی کو خوش بود

حکایت استاد عامی پیره زنی از شیخ ابوسعید مهنه

گرچه پرکاری بگردی در جهان
خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان

شیخ مهنه زان گذشت پیره زنی
خوشدلی را هان دعا کن بهر من
میکشیدم نامرادی بیش ازین
می نیارم تا اکنون بیش ازین

گرد و عالم خوشدلی آموزیم
بلکه آن در کو بود هر روز یم
شیخ گفتش سالها شد روزگار
تا گرفتم من بسر با نو قرار

آنچه میجوئی بسی بشتافتم
ذره نه دیدم و نی یافتم
تا ده اندا یاد بیدار این درد را
خوشدلی آنکه روی باشد مرد را

حکایت سؤال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید
گفت ای جنید حال هیچ قید

گفت آن ساعت که او واصل شود
تا که بد بد هست وصل پادشاه
زانکه او زان نیست تا آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود
هر که گوید نیست او غره شود
گر بگردانند او را آن اوست
اصل او هم ذره باشد درست
گر بگل گم گشت در خورشید او
تا که ذره‌ی شوی چون آفتاب
صبر دارم است چو ذره بیقرار

حکایت خفاش و سؤالات او

تا بیابم سوی در یکبار ره گی
چشم بسته میروم در سال و ماه
ره بیابان حضرت هزاران سال هست
بر قواین سرگشته آخر کی رسد
تا ازین کار هم حقیقت آید پدید
سالها شیر فرست بی خبر
بی پر و بی بال و عاجز مانده باز
چون نی آمد ز خورشیدش خبر
ره نمی بینی که گاهی رفته به
وانکه گری از وی بگذشته ام
انچه زوان مانده بد با جستن
از سر تحیری بسوی آفتاب

سؤال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

چون بود گر امر می آرم بجای
من بدارم با قبول او روش کار

جواب دادن هدهد او را

امر وارین بیشتر نبود کمال
ای بری جان گر تو آنجا جا کنم
از همه تشویرها آسان ترست
طاعتیها امر و یکساعت بیست
سگ بود در کوی نگین ره نجیبی
سگ بی سختی کشید و زان رسد

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر فرمانبردار سلطان محمود

قیمت او را نداند جز خدای
تو چنین سختی او را مضمر دار
خویش را فارغ بمردم می بود
تا بکی گفت ایچهان افزود جام
برترا دماهی بود تا مه مرا
تو بیدی جام افکندی نگاه

خوشدلی هر ذره کی حاصل شود
ذره‌ها تا گشته کی بلند صواب
ذره گر با ذره بود ذره بود
هر که او از ذره بگریزد بخفت
میروی ای ذره ولیکن خواب
گشت پیری خفاش گفت از هیچ باب
میروم عمری بصد تحار رگی
تیر دیدی گفت مستغرق مست
گفت باکی نیست میخواهم پرید
باقیست جانی خسته مسکین گداز
حاصلی گفتش اگر تو خفته
زین سخن خفاش بس با خبر شد
گفت مرغی بافتی بس بیده در
دیگری پیدا بود گر زیمای
هر چه فرماید بجان فرمان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ سوال
هر که فرمان برد از خذلان برست
هر که بی فرمان کشد سختی بسی
کار فرمان رسته در فرمان گریز
بود جامی لعل شه را ایاس
شاه گفتا برگزین لعل خویش
نور در خیل سپاه افتاد ازو
گفت بشکست و شوریده را
شاه وزان زرش مبهم میبود
گفت فرمانبردن این شهر مرا

پای هر دو بسته تا کی ره برد
گی ازان هر سیک بیرون شود
ذره ست آفرنیش خفاش اوست
هم بود یک ذره تا جاوید او
تا تو عجز خود نه بینی آشکار
کید هم چون نیست تاب آفتاب
عاقبت آخر رسم آنجایگاه
هر دو در چه مانده در ره کی رسد
تا نه قوت مانده نه بال و پر
گفت تا خورشید بگذشتم بگم
زانچنان بی بال و بی پر گشته ام
گر و جایی از زبان جان خطاب
بار بی از بند زود تر شود گر
نیک شم فرمان او در اشتغال
گر ز فرمان سر بگشتم تا وان کنم
جان بری گر بجان فرمانبری
بیشتر از بی امر فرمان طاعتست
جز زبان نبود چه بر فرمان بود
هند و تو در شرف
قیمت او در نیاید در قیاس
بر زمین زد گه شد صد پاره
گفت همه کس را نگاه افتاد ازو
غرقش از بود و افکندش خوار
از چه بشکستی چنین جام غلام
من نیم جز بنده فرمان شاه

بنده آن به کو بفرمان رود / جان ما چه بود خود سخن در جان رود
خسروی میرفت شهر خویش باز / خلق شهر آرایشی کردند ساز
هر کسی چیزی گران خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از هر دو کل / هم جگرهای دریده داشتند
دست و پا چند سر انداختند / دیدهٔ شهر از زیب زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی گفت شه را راز چیست / شهر پر دیبا و اکسون دیده
گوهر و زر بر زمین میریختند / ننگرستی سوی اینکه چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار / جز سر ببریده و جز دست و پای
خون نیاوردند همه بر دیده دست / هست چون بازیچه بازیگران
هر یکی را شیوه در شان خویش / کار هم اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
اینهمه در نار خود گم بوده اند / زیر قهر حکم من حیران شده
گاه دست و گاه سر انداختند / تا روند از چاه زندان سوی دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا / لاجرم شه را بزندان رفتن است
خواجه کو تحفهٔ آفاق بود / قطب عالم بود و خوش اخلاق بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی / بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو را در خدمت سرور / پیش ایشان هر دو کردم صد جبر
بود ازان تعبیر آن کردم تمام / بی خود دم آهی بر آمد از جگر
آدمی میرفت تا آهم گشاد / هر زبان کردند سوی من خطاب
گاه همه حیران و آن چندان همی / زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
چونکه بشنیدم که آنست اینچنین / یا ترا چون خواهم و هر دو تو نیز
آنچه فرمائی مرا آنست خواست / من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمائی مرا آن بس بود / گفتم وا دند بر خود لاجرم
بنده که پیوسته فرمان چون برد / سر نهد در بندگی پیوسته لاف

حکایت التفات پادشاه با زندانیان بسبب حیران امر خود

هیچ چیزی دیگر آرایند دل / هم سر چندی بریده داشتند
زینهمه آرایشی بر ساختند / چون بشهر خود در آمد شهریار
شد ز اسپ خود پیاده زود شاه / اهل زندان را چو بر خود بار داد
پادشاه سر این با من بگوی / صد هزار آرایش اکنون دیده
مشک و عنبر در هوا میبیختند / اینهمه دیدی و کردی احتراز
تا سر ببریده بینی نیست کار / نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای
در بر ایشان چرا باید نشست / شاه گفت آرایش آن دیگران
عرضه میکردند هر یک آن خویش / جمله آن قوم ناوان کرده اند
گر جدا بود سر از تن تن ز سر / حکم خود اینجا روان تر یافتم
در غرور خود فرو آسوده اند / اهل زندان سرگردان شده
گاه خشک و گاه تر در باختند / منتظر بنشسته که در بند بار
کز من ایشان را گرانی مرا / کار ره بنیان بفرمان رفتن است

حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق بایزید و ترمذی را

گر چه کردند آن دو شیخ احترام / بود تعبیر اینکه در وقت سحر
حلقه میزد تا که درگاهم گشاد / چون پدید آمد مرا آن انتخاب
خوش شنیدند از من آن بایزید / بایزید از جمله هر دیگر خواست
گفتم این از آن مرا نبود صواب / من نه زر تو خواهم و در در تو هم
کار من بر رفتن فرمان است راست / هیچ جز راستی باشد مرا
بنده را رفتن بفرمان بس بود / زین سخن آن هر دو شیخ محترم
با خداوندش سخن در جان بود / بنده آن نبود که از ره در گذشت

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

ور دم آخر که جان آمد بلب / کاشکی بشکافتندی جان من
شرح دادندی که در جبه مشکلم / تا بدانندی که با دانای راز
بندگی افگندگیست ای هیچ کس / تو خدائی میکنی نی بندگی
بندهٔ افگندهٔ سوزنده باش / چون شدی بنده بحرمت باش نیز
از بساطش زده اند از بد بانا / شد حرم بر مرد بیحرمت حرام

حکایت خلعت بخشیدن پادشاهی بنده را

آستین خلعت آن بسترده بود / منکری با شاه گفت ای پادشاه
حالی آن سرگشته را بردار کرد / تا بدانی کانکه بیحرمت بود

سوال مرغ دیگر در صفت پاکبازی و بی قیدی

هرچه آرم برفشانم بر دوام / هرچه در دست آیدم گم گردم
برفشانم جمله را از بند هیچ / پاکبازی میکنم در کوی او

جواب دادن هدهد او را

رفت در پای و فرد اسود پاک / دو شنه پرور دو دیده بر بدوز
جمع کن خاکسترش روی سپین / چون چنین کردی برستی از همه
گر نهی گامی درین وادی تو / چون درین زندان نشستن میتوان
گر بدار و دست از تار و پود تو / دستها اول ز خود کوتاه کن

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

گفت من دو چیز دارم دوست تر / این یکی اسپیست ابلق کامران
اسپ بخشم پیشکر این خبر / زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
دوم زن از پاکبازی شد پیچ / هر که او از پاکبازی دم زند

بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

روزگاری شوق بادنجانش بود / مادرش از شوق شیخ آورد شور
سر فرزندش جدا کردند زود / چون نهاد آن شب سر آن پاکزاد
گفته ام پیش شما بار هزار / کین گدا اگر کنم بادنجان خورد

بنده وقت امتحان آمد پدید
شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
تا بعالمیان نمودندی وظلم
بندگی این باشد و دیگر هوس
هم بفگن خویش را هم بنده باش
گر در آید بنده بیحرمت براز
بنده را خلعتی بخشید شاه
گرد ره بر روی او بنشسته بود
شه بران بیحرمتی انکار کرد
دیگری گفتش که در راه خدا
هست مشغولی دل بر من حرام
من ندارم خویش را در بند هیچ
گفت این راه نه راه هر کس بود
هرچه او در باختست هر حش بود پاک
چون بسوز کل باد آتشین
تا نیری خود ز یک یک چیز تو
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو
تا ورا اول پاکبازی نبودت
واد از خود پیر ترکستان خبر
گر خبر یابم ز مرگ این پسر
تا نسوزی و نبازی هیچ جمع
پاکبازی کو بشهوت نان خورد
شیخ خرقانی که عمرش با فنش بود
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
شیخ گفتا من آشفته کار

امتحان کن تا نشان آمد پدید
باز کردندی دل بریان من
بت پرستی راستا یا هیچ مباز
گر شود ممکن ترا افگندگی
در ره حرمت بهمت باش نیز
گر بحرمت باشی ای حرمت تمام
بنده با خلعت برون آمد براه
پاک کرد از خلعت او گرد راه
بر بساط شاه بیقیمت بود
پاکبازی چون بود آنیک را
زانکه در دست او چو گردم گم گردم
بو که در پاکی به بینم روی او
پاکبازی را درین ره لب بدوز
هرچه دار تا سر موئی بسوز
در ته خون خور تا که هستی از همه
خویشتن را باز کش از همت
بعد ازان بر خیز و عزم راه کن
این سفر کردن نمازی نبودت
وان دگر یک نیست جز فرزند من
چون در بت و در دیده آیان عزیز
کاز خود تا بنگری بر هم زند
بعد ازان یکسال حسرت قضای نان خورد
تا کردا و ش نیم بادنجان بخورد
مادری بر آستان او نهاد
تا بخندید خبر بر جان خورد

هر زمانم می بسوزد جان چنین / نیست یک دم کار من آسان چنین
هر که را او در کشد در کار خویش / در تمنا ریزدش ... [illegible]

سخت کاریست اینکه یار او فتاد / بر سر از جنگ و مدارا او فتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار / با همه دانائی نیست دست کار

هر زمانی میهمان در سی رسد / کاروان امتحان در می رسد
گرچه صد تخم هست بر جان عزیز / نیز سی آید چه خواهد بود نیز

هر که از کتم عدم شد آشکار / سر بسر را خون بخواهد زار زار
صد هزاران عاشق سر تیز او / جان کند ایثار یک خونریز او

جمله جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون بُدم در بادیه / بر توکل بی عصا و زادیه
چل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جایگاه

شورشی در عقل بیهوشم فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کاریست ای خدای / سروران را چند اندازی ز پای

هاتفی گفتا که از کار کسیم / خود کشیم و خود دیت شان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت اینست کار

در خزانه تا دیت می ماندم / میکشم تا انتهایش می ماندم
بکشمش آنگه بجز نقشش دیت کشم / گرد عالم سر بگوشش می کشم

بعد از آن چون محو شد اجزای او / پاد سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش / در جمال خویش بازم خلعتش

خون او گلگونه رویش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش / پس بر آرم آفتاب روی خویش

چون بر آمد آفتاب روی من / کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب / او بود والله اعلم بالصواب

هر که در حق محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چندین تا گری / شرف یکسر بجان خود و چون ... [illegible]

نه مرا دولتی زین جنبش من / هر دمی گوهر شود از خویشتن

اشارت بدولت ساحران که سحرهٔ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت / دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند / هر زمان کان قدم ایشان یافتند

جان حیا کردند از ایشان آن نفس / هرگز این دولت نه بیند هیچکس
یکقدم در دین نهادند از جان / پس دو گیتی بر فشاندند از زبان

کس از این آمد خلاف ... بیند / هیچ شاهی زین نکوتر بر ندید

سوال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را ز معنی اثر
اگرچه هستم من بصورت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف

گر زبانم نیست بسیار مرا / همت عالی هست بار ای هما

حکایت شیخ مشناطیس

گفت مشناطیس ... اوست / همت عالیست گفت هر چه هست
هر که را شد همتی عالی پدید / هر چه همت آنچه شد عالی پدید

هر که ایشانرا ز همت راز دوست / گرد از خورشید تا زرّان بزره
نقطهٔ سالک جهان همت است / پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیره زن

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او بفروختند
چون خریداران بسی بر خاستند / هیچ پنجه دم ... [illegible]

پیره زالی دل ز خون آغشته بود / ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آید پیره زن / گفت کای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر گشته ام / ریسمانی چند بر هم رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن / دست بر دستم نه یا ده بی سخن

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این دُرّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / چه تو و چه ریسمان ای پیره زن

پیره زن گفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس نفروشد چنین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکتی بی منتها حالی نیافت
آن ز همت شد که آن شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند

خسروی چون دید آنهمه خسران پدید / صد هزاران ملک پیدا آن پدید
چون بدید آن همتش در کار شد / زانهمه ملک جهان بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین / کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم ادهم او را

آن یکی گفتش ز بی خویشی خویش / ناله میکرد و ز درویشی خویش

گفتش ابراهیم ادهم ای پسر / فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرمدار

گفت من باری بجان بگزیده ام / وین بملکت عالمش بخریده ام
میخرم یکدم بصد عالم هنوز / زانکه یکدم ارزد این صد عالم هنوز

چون نه ارزان یافتم این متاع / پادشاهی را بکردم من وداع
لاجرم من قدر آن دانم نه تو / شکر این بر خویش میخوانم نه تو

اهل همت جان و تن در باختند / سالها با سوز جان در ساختند
مرغ همت شان سفر را آفرین / هم ز دنیا در گذشتند هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نه ای / دور شو کاهل بلی نعمت نه ای

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری را بهمت گشته کل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قومند این گروه

شیخ گفتا بی سر و پایی همه / زود بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری پر دوام / زود از دنیا بر آر هستی تمام

ور تو ما را دشمنی نه دوستدار / زود از دنیت برآرم آشکار
دوستی و دشمنی ما بدین / پای ور نه خویش را رسوا ببین

گر به زیر پل در آیی یک نفس / وارهی بی اضطراب و زین هوس
سنجرش گفتا نه مرد شما / حد نفسم نیست در خورد شما

نه شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزی خرمنم
از شما هم فقر و هم حاجت نیست / یا بد و نیک شما کارم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پر / هر زبان در سیر خود سیر تیز تر
گر بپرد بر بپایش هر کسی بپرد / در درون آفرینش کی بپرد

سیر او فوق الهستی برترست / کو ز هشیاری و مستی برترست

گریستن دیوانه و مقالات او

آن یکی دیوانه خوش میگریست / گفت این عالم بگویم تا که چیست
حقه سر بر نهاده ما درو / می پزیم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه بردارد اجل / هر که پر دارد پرد تا از ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را معنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کان حقه بر گیرند سر / مرغ ره گرد و برآور بال و پر

یا نه بال و پر بسوز خویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت در گفتگوی سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف / بی خبر مانده ز خورشید شریف
ای همه روزت شب تیره شده / از فروغ چشم تو خیره شده

در شب تیره بیک گرویده تو / رشته تابی ز روشنی نادیده تو
گر تو با خورشید می آمیزیی / از فروغ او چنین گریزیی

چند در سودای خفاشی وطن   در نگر در آفتاب موج زن   تا به بینی آفتاب آتشین   ذره‌سان با او شوی خلوت‌نشین
ای عجب خفاش گفت ای بی‌خبر   من چه خواهم کرد خورشید و قمر   آفتابی را که خواهد شد سیاه   در غرور پرتوش دارند راه
روی زرد و جامه ماتم ببر   در تنگ وی بو بماند در بدر   تشنه‌تر زرد و دگر آن صبح بار داد   ور شفق عشقت خونخوار داد
گر چنین خورشید باید در نظر   کوسیان چون هست خورشید گر   تو چه شب آمر و بات شب زنده دار   تا به شب خورشید باشی آشکار
روز من ابر و غافل چون شب است   کافتاب نیز را لله و پست   چون پدید آید شب آن آفتاب   خلق حالی را کند مشغول خواب
آفتاب از شرم آن نور و ضیا   روی در پوشد به جلباب حیا   لیک هر کس هیچ جز محرم بود   آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصل است   تو ز کوری می نبینی مشکلست   می بخسپم جمله شب تا هر روز   هر آن خورشید میسوز هم بسوز
چون نماید روی خورشید حجاب   با ظلمت آشیان گیرم باز   چون الشب اقدست خورشید الله   آنچنان خورشید دیدن شاه راه
گرچه باز آن همتی آری بدست   دست سلطان با بشر جای نشست   هر که صاحب‌دل شد تا آمد هر روشنا   همچو خورشید از بلندی خور شدم
گرچه گوهر همی حاصل بود   بر سر رزجای تو خاک بود   گر مهر چیزی فرود آی براه   گه نوالی خورد جام از دست شاه

سوال مرغی دیگر در صفت انصاف و وفا

هر که با همت درین راه آمدست   گر گدای پیش سکندر شاه آمدست
دیگری گفتش که انصاف و وفا   چون بود در حضرت آن پادشا   حق تعالی داد انصافم بسی   هم وفائی هم نکرد هم با کسی

جواب دادن هدهد اورا

در کسی چون جمع آمد این صفت   زینت او چون بود در معرفت
گفت انصاف سلطان نجات   هر که منصف شد بشت از ترهات   از تو گر انصاف آید در وجود   به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان   برتر از انصاف دادن در جهان   وانکه او انصاف ندهد آشکار   از ریا خالی کم افتد شرم دار
بسند انصاف مردان از کسی   لیک خود انصاف پیدا بود بسی

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل که شیخ عصر بود   شرح فضل او برون از حصر بود   چون ز فکر علم صافی آمدی   زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی   در ملامت کردنش بشتافتی   گفتی آخر مقتدای عالمی   از تو نا اهل ترخس تر آدمی
هر که میگوید سخن می شنوی   پیش او سر پا برهنه می دوی   احمد حنبل چنین گفتی که من   گوی بردم از احادیث و سنن
علم من زان به که دانم نیک نیک   او خدا را به ز من داند و لیک   ای بی انصافی خود بی خبر   یک زمان انصاف ده بنیان نگر

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود پیر   شد مگر در لشکر محمود اسیر   چون بر محمود بردندش سیاه   شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنائی یافت او   هم ز دو عالم جدائی یافت او   بعد از آن در خیمه تنها نشست   دل ز دو بر داشت و در بست
روز و شب در گریه و در سوز بود   روز از شب شب بتر از روز بود   چون بسی شد نالهای زار او   شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در — گفت عهدی گفت هم زان پیشتر
نه شوی تو هم بکن بر خویش از این — چند گریی هیچ گریی بیش از این

شست بنهادش گفت ای پادشاه — من نمیگیرم ز بهر مال و جاه
من همیگیرم ز فرد ذو الجلال — در قیامت گر کند از من سوال

گو بدادی با جهانی زر بها — کاشتم چون با منی تخم وفا
تا نیاید پیش تو محمود باز — یا جهان پر سوار و سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود — یار من از خط وفا بیرون بود
گر نمی بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود برآست و دیگری

بی سپاهی یاد نامد از دست — وقت تلبث خواهم بگو یا شست
گر یکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تقاضا این خطاب — چون دهم این بیوفایی را جواب
چون کنم آن خجلت تشویر را — گر ز الستا یحوان این پیر را

حرف انصاف بود تا او ار بشنو — در سه دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین قصه زین کوتاه کن

هر چه بیرون شد ز شرط وفا — نیست در راه جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالی با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار

غازیی از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش — مهلتی خواست او و بیرون رفت پیش

گوشه بگزید کافر پاک تر — بنهاد او پیش بت سر بر خاک بر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفی آواز داد از آسمان
کای همه بدعهد از سر تا بپای — خوش وفا و عهد می‌آری بجای

او ندید تیغ چه اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جلدت جهل
ای وفا العهد نا خوانده — کرده کز عهد خود تا مانده

چون نکویی کرد کافر پیش از این — تا جوانمردی بکن پیش از این
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی — با کسی آن کن که با خود می‌کنی

بود ذات از کافر وفا و ایمنی — تو وفاداری ترا گر سوختی
ای مسلمان نا مسلمان آمدی — در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از خویش بیش — ور بحق کم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان آمده — متحیر اندر سرست حیران آمده

گفت گریان از چه گشتی زار زار — کاین نهان کردند از ما باز خواست
بهر ما گفتند از بهر تو ام — اینچنین گریان چرا ز قهر آمدم

چون شنید این قصه و آشکار — نعره زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش — از برای دشمن با مهر خویش

از وفا از کشد جفا بیند ستیز — چون کنم من بیوفا در حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آیین آورم

ای ز بیغا بر دل شاهی حسین — متحیر من از خدا و در چنین
بس که با محبوب خود ای بی ادب — بیوفایی کرده‌ای تو بی طلب

لیک جسم هست تا من نهالت — جمله در روئیت گویند یک بیک

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحط سال [illegible]

ده برادر قحط شان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره‌ای میخواستند از تنگسال

روی یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آن زمان — نالهٔ از طاس آمد ناگهان

گفت یوسف را حکایتها بس — هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان — پیش یوسف از سر عجز زبان

جمله گفتند العزیز چون شنبان — کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست — که چه میگوید شما بشنید سست

گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود که بود از شما / کز نکوئی گوی بر بود از شما
دست زد بر طاس آن ممتاز بر / گفت میگوید این آواز در
جمله افگندید یوسف را بچاه / پس بیاوردید گرگ بیگناه
پیرهن را خون کشیدند از فسون / تا دل یعقوب از آن شد غرق خون
دست زد بر طاس یکبار دگر / طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید / یوسف مه را بزاری بفروختید
با برادر کی کنند این کافران / شرمتان باد از خداوند جهان
گرچه یوسف را چنین بفروختید / بر خود آن سان جهان بفروختید
چون بچاه افگندش کردید باز / جمله در چاه بلا مانید باز
زین سخن آن قوم حیران مانده اند / آب گشتند آن زمان مانده اند
کور چشمی باشد آن کین قصه او / بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر / قصه تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کرده / نه بنور آشنائی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار نا شایست تو زین بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا / کافری ها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می نماند تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده / درین طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون / در گذر زین سفله طشت پر ز خون
گر میان طاس مانی بیت لا / هر دم آوازی دگر آید ترا
برترا و در گذر ای حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغی دیگر در صفت گستاخی در حضرت حق

دیگری پرسید از وی پیشوا / هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی آید بر عظیم / بعد از آن از پی در آید سخت بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی / در معانی برفشان در راز گوی

جواب دادن هدهد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست / زانکه او را محرم راز پادشاست
لیک مرد راز دان راز دار / کی کند گستاخی گستاخ وار
چون ز حب پاسش ادب با حرمت است / یکنفس گستاخی ازوی بجاست
مرد اشتربان که باشد بر کنار / کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت زینت در سپاه / زهره گستاخی در پیش شاه
گر براه آید دو شان ابلهی / هست گستاخی او از بیخبری
حاجبی باید نه در بند نه رب / کی کند گستاخی خر فر حاجب
او چو دیوانه بود از سوز عشق / میرود بر روی آب از سوز عشق
چون بود گستاخی او خوشی بود / زانکه او دیوانه چون آتش بود
در ره عاشق مسلا کی بود / زانکه مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آمد پدید / هر چه گوئی از تو بتواند شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت با مزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماهرو / سرو قامت سیم ساعد مشکبو
هر یکی در گوش دُرّ شب فروز / خسروی از پرتو آن مثل روز
با کلاه شعشعه با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را نغز خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه بس گرسنه / ژنده پوشیده و بس برهنه
دید آن خیل غلامان از دور / گفت از آن کیستند آن خیل حور

خواجهٔ شهری جوانش در برست | کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید آن قصه آن دیوانه زود | اوفتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای دارندهٔ عرش مجید | بنده پروردن بیاموز از عمید
گرچه آن دیوانه گستاخ باش | برگ و آری لازم این شاخ باش

ور ندارد برگ این شاخ بلند | پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان | خویش میسوزند چون پروانگان

در گستاخی آن دیوانه برهنه

هیچ نتوانند دید این قوم راه | چه بد و چه نیک آن جایگاه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه | در میان راه میشد گرسنه
بود هم سرما و باران ای شگرف | تر شد آن دیوانه از باران و برف

نه نهفتی بود شش و نه خانهٔ | عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد همی خشتی ز بام

شکستش خورد آن ایشان هیچ جوی | مرد سوی آسمان آورد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن | زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بی سرمایهٔ | عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت | چون بخفت آن مرد خر جایی برفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد | روز دیگر بود تا آن خواست مرد
هر دو تن می‌آمدند از ره دوان | تا بنزد میر کاریز آن زمان

قصه پیش میر گفتند راست | زو بپرسید کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یله تنه | سر دهد در دشت و صحرا گرسنه

بیشک آن تاوان بر او باید درست | هر دو را تاوان از او باشد نخست
یارب این تاوان چه نیکو می‌کند | هیچ تاوان نیست هر چه او میکند

بر زنان مصر چون حالت گذشت | زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ | جان لیتی یابد ز دولت خانهٔ

تا وران حالت شود بیخویش او | ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه | جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت قحطیکه در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان | خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جملهٔ ده خلق بر هم مرده بود | نیم زنده نیم مرده خورده بود

از قضا دیوانهٔ چون آن بدید | خلق می‌مردند نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین | چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که این درگاه را گستاخ بود | عذر میخواهد هر آنکه آگاه بود
گر کژی گوید بدین گه نه رواست | عذر آن خواهد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ میزدند

بود آن دیوانه خون دل چکان | زانکه سنگش میزدندی کودکان

رفت آخر تا بکنج گلخنی | بود اندر گلخن او در روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار | بر سر دیوانه آمد در نثار

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز | کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت | کو چه پنداز بد برین سنگ است و خشت

تیره بود آن خانه افتادش گمان | کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جا در یکی بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن فتاد

باز دانست آن تگرگ آنجا نه سنگ | دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود آن گلخنم | سهو کردم آنچه گفتم آن منم

گر زند دیوانهٔ زین گونه لاف / تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه انجامست لایعقل بود / بیقرار و بیکس و بیدل بود
می گذارد عمر در ناکامیی / هر زمانش تازه بی آرامیی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار / عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در صبر بی نوران کنی / جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده / در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر آنجا به بنیادش فتاد
ای جهودان گفت معذورید نیک / با کسی این را نه بتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود / گرد انکار ر بدان راضی نبود
واسطی گفتش که ای قوم تباه / گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان / جمله معذوران را هستند این زمان

سوال مرغ دیگر در صفت لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که تا من زنده ام / عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام / در گذر بودم که پس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است / وین چنین کاری نه کار هر کس است
کار آسوده جان از عشق یار / گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم دل روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت هدهد نتوان شد بدعوی بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در وجود هیچ کس
گر نسیم دوستی آید فراز / پرده اندازد ز دعوی کار باز
بس ترا خود آورد در راه خویش / فرو نشاند بجلوه گاه خویش
گر بود آن جایگه دعوی ترا / مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستدار تو آزاری بود / دوستی او ترا کاری بود
چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

سوالش کرد کای شایسته پیر / تو ز منکر چون گذشتی در نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار / از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سوال / نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم او بس است / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی کردگار / باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آنست کار / بندهٔ باشم خدا را نامدار
در مرا از بندگان نشمارد او / بسته بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود / من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او / چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افگنده ام / لیک او باید که خواند بنده ام
گر سوی او در آید عاشقی / تو بعشق او بغایت لایقی
لیک چون عشقی تو بینی تو بود / وانکه او در خورد روی تو بود
ای اگر با تو بود اندازه خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی خبر / کی از وی یابی خبر ای بی اثر
بود درویشی ز فرط عشق زار / وز محبت همچو آتش بیقرار

حکایت درویش شوریده

هم ز لفظش [illegible] شوریده سر / هم ز لفت جان زبانش شعله ور
آتش جان در دلش افتاده بود / مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار / میگریست این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت / چند گویم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من گوی درفکندم با یکی / او درافکندست با من بی‌شکی
چون منی را کی بود آن زهره دوست / تا چه او را توانم داد دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس / دل چنین خون شد که خون دل خورد و بس
او چو در تو درفکند و داد بار / تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کار عظیم / یک قدم بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کی عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع او بازد مدام
تو نه هیچ و نه در هیچ کار / محو گردد صنع با صانع گذار
گر پدیدار تو خود را در میان / هم ز ایمانت برآید هم ز جان

مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یک شبی محمود دل پرتاب بود / میهمان رند گلخن تاب بود
رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش بردم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بارت فتد برخیز زود / پس قدم در راه ور نه همچو دود
در سرا بنمودمت بیباش خوش / گلخنی کو ریزه بیباش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آمدیت / من کیم تا در برابر آمدیت
خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا / شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتا عاقبت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمان آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاکپای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این ره هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاه گلشنی
چون از این گلخن درآید دولتم / کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می‌نهم / آن ممالک هر دو عالم کی دهم
پس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست از تو به که من از تو، تو
مرگ جان باد این دل بی‌هیچ را / گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه میخواهم من از تو هم توی
بنده تو باشم و بس شاهی مرا / میهمان می‌آیی که گاهی مرا
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / ور نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا خواهم ترا خواهم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین نه کافری / نگذرم زین من اگر تو بگذری
حاجت من در همه عالم تویی / اینجهانم و آنجهانم هم تویی
عشق آن باید ترا کار این بود / آن تو باشد غم یار این بود
گر ترا عشقست از او خواه نیز / دست از این من کن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق تو خواهد دگر / گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر از خویشتن پیشکی / بحر دارد قطره دارد اندکی

حکایت آن سقایی که آب در دست داشت و از سقای دیگر آب می‌خواست

پیشد آن سقا که آبی بکف / دید سقای دگر از پیش صف
خالی اینجا آب در کف آن فلان / پیش او بشتافت کای حیران آن
مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر / خو نخواهم این آب از خوش بخور
گفت هان آبی بده ای بی‌خبر مرا / زانکه دل بگرفت از آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر / از برای او بگندم شد دلیر
کهنه‌ها جمله بیک گندم فروخت / هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
غور شد در دزد دل سر بر زدش / عشق آمد جامه بر دزد زدش

در فراق عشق چون ناچیز شد — کهنه نور فت واو هم نیز شد — چون نماندش هیچ با هیچ باخت — هرچه دانستش داد در هیچ باخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی — نیست کار یاد کار هر کسی

سوال مرغ دیگر در صفت پندار کمال و خودبینی

دیگری گفتش که پندارم کنون — کرده ام حاصل کمال خویشتن — هم کمال خویش حاصل کرده ام — هم ریاضتهای مشکل برده ام

چون هم آنجا کار من حاصل بود — رفتنم زین جایگه مشکل بود — دیده کس را که برخیزد ز گنج — می رود در کوه و صحرا به رنج

گفت ای ابلیس طبع پرغرور — در منی گم وز صفا دور و نفور

جواب دادن هدهد او را

در خیال خویش مغرور آمده — از قضای معرفت دور آمده — نفس بر جان تو دستی یافته — دیو در مغزت نشستی یافته

تو به پنداری گرفتار آمده — پای تا سر عین پندار آمده — گر ترا نوریست در ره نار است — در تراز و قیمت آن پندار است

وجه نقد تو خیالی بیش نیست — هرچه میگویم محالی بیش نیست — غره این روشنی ره مباش — نفس تو با لست جز آگه مباش

با چنین ظلمی ز بی تیغی بدست — سگ توانی هیچکس ایمن نشست — گر ترا نوری ز حصه آید پدید — زخم کژدم را که نفس آید پدید

تو بدان نور سخن غره مباش — چون نه خورشیدی جز ذره مباش — نی ز تاریکی ره تو میدید شود — نی ز نورش هر خورشید شود

تا تو در پندار خویشی العزیز — خواندن زندان نیز ز ریک تیز — چون برون آئی ز پندار وجود — بر تو گردد در بر کار وجود

در ترا پندار هستی هست هیچ — نبودت از نیستی در دست هیچ — ذره گر طمع هستی باشدت — کافری و بت پرستی باشدت

گر پدید آئی به هستی یک نفس — تیر باران باشدت از پیش و پس — تا تو هستی رنج جاراتن بنه — صد قفا را هر زمان گردن بنه

گر تو خود آئی به هستی آشکار — صد قفات از درد آرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

شیخ ابوبکر نشاپوری براه — با مریدان شد برون از خانقاه — شیخ بر خر بود با اصحاب ما — کرد خر بادی مگر ناگه رها

شیخ را زان بعد حالت شد پدید — نعره ای زد جامه بر تن می درید — هم مریدان هم کسی کو دید از او — هیچکس نه الحق پسندید از او

بعد از آن کرد آن یکی از وی سوال — که خرا آنجا از چه کردی شیخ قال — گفت من چندانکه میکردم نگاه — بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش هم از پس مرید — گفتم آخر کم نیم از با یزید — اینچنین کامروز خوش آراسته — با مریدانم ز جان برخواسته

پیشگی فردا خوشی در عز و ناز — در روم در دشت محشر سرفراز — گفت چون این فکر کردم از قضا — کرد خر این جایگه بادی مرا

یعنی آن کو میزند زینسان شیوه لاف — خر جوابش میدهد هرچند از گزاف — زین سبب این آتشم در جان فتاد — جای حالم بود حالم زان فتاد

تا تو در عجب و منی درمانده — از حقیقت دور و دور درمانده — عجب را هم زن غرور را بسوز — حاضر از گشتی حضور را بسوز

ای بگشته هر دم از لون دگر — در بن هر موی فرعونی دگر — گر ز تو یک ذره باقی مانده است — صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا — باد و عالم دشمنی باشد ترا — گر تو روزی در فنا ایمن شوی — گر همه شب در شبی روشن شوی

من با وی از منی در صد بلا — تا به ابلیسی نگردی مبتلا

حکایت رمز جواب گفتن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز — کاخر از ابلیس رمز جوی باز — چون بدید ابلیس موسی را براه — گفت از ابلیس موسی عذر خواه

گفت دائم یاد دار این یک سخن / من بگو تا تو نکردی همچو من

گر ولی زندگی باشد ترا / کافری بی بندگی باشد ترا

راه را انجام در ناکامی است / نام نیک مرد در بدنامی است

زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی سر برزند در یک زمان

حکایت در گفتار پاکدینی که بسته را تاریکی بهتر است

پاکدینی گفت کای نیکوپرست / بسته‌ای را کو به تاریکی درست

تا بکلی گم شود در سجده جود / پس نگاه ندهد هیچ بر شدش در وجود

زانکه گر خیری بر او ظاهر شود / غره گردد آن زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد از خشم تو / چشم مردم بیند آن نه چشم تو

هست تو در گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده‌ای ایشان رها

روز و شب پرورش شان مانده / فتنه خورد و خورش شان انده

اصل تو از خاک و از خون شد تمام / وین عجب هر دو در بیداری تمام

چونکه از نزدیک تا آمد به تو / هم نجس هم مختصر آمد به تو

هرچه در تو هست از قرب حس / هم حرام افتد بلاشک هم نجس

حکایت دیدن شخصی سگی را و دامن برچیدن

گر پلیدی در درون بینی همی / اینچنین فارغ بجا بنشسته‌ای

در ره شیخی سگی میشد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن برنچید

سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست اندر باطن من ناپدید

آنچه او راهست در ظاهر عیان / این گدا راهست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگ است / چون گریزم زو که با من همنشست

ور پلیدی در درونت اندکیست / صد نجس بینی که آن قالبست

حکایت عابدی که در عهد کلیم الله مشغول ریش خود می‌بود

گرچه اندک چیزت آید بنده راه / چه نکوئی باز مانی چه بیگاه

عابدی بود است در عهد کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم

ذره‌ای ذوق کشایش می نیافت / زآفتاب سینه تابش می نیافت

داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز طور / پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای حق که از حق کن سؤال / تا چرا نه ذوق دارم نه خیال

چون کلیم الله شد بر کوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور

کو ز درد وصل ما در ریش ماند / دائما مشغول ریش خویش ماند

موسی آمد قصه برگفتش که چیست / ریش خود میکند مرد و میگریست

جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریشست این زمان

ریش اگر آراسته تشویش بود / ور همی میکند هم در ریش بود

یکنفس کو برآوردن خطاست / چه بگیر و باز مانی چه براست

ای بریش خود چه بیرون آمده / غرق الی در دریا پر خون آمده

چون بریش خود سپرداز نخست / عزم تو گردد درین دریا درست

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

در تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش لا پروا شوی

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرق شد در آب دریا ناگهی

دید ریش از خشکی گر مرد سره / گفت از سر برکن این توبره

گفت نیست این ز موی ریش نفیست / هست بار ریش که تشویش نیست

گفت جنبت هست ریشت ای نیکار / تن فرو ده نیست خواهی گشت زار

ای برای ریش خود شرمت نه / برگرفته ریش و آزرمت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو شیطانی و هامانی بود

نفس در ریشی چو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار / چنگ در ریشش زن مردانه‌وار

پا در ره ترک ریش نه گر مرد / تا کنی زان ریش ره درویش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یک دمت پروای ریش خویش نیست

در رهِ دین آن بود فرزانهٔ / کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگه کنید / ریش را دستار خوان کم کنید
نه بجز خونابه آبی باید او / نه بجز از دل کبابی باید او
گر بود کار ز نه بینید آفتاب / در بود دهقان نیابد میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جمله عالم سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی / گرچه بود از میغ صد آوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و بیحال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویز هم می باید خرید
من ز زان میویز پنهان میخورم / تو چه میدانی که اشنان میخورم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک / دست با صابون بشستم از تو پاک
گر براری یکنفس از خوشدلی / هر زمانت پیش آید غافلی

سوال مرغی دیگر که بچه شاد باید بود در سفر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتگیم / اندکی رشدی بود در رفتنیم
رشد باید هر درا در راه دور / تا نگردد از ره تقوی نفور
چون ندارم من قبول از غیب رشد / خلق را دم میکنند از خود لعیب
گفت تا هستی بر او دلشاد باش / ور همه گویندگان آزاد باش

جواب دادن هدهد او را

چون بدو جانب تو باید بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی عالم بدوست / زندگی گنبد گردون ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش / چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس / تا بدان تو شاد باشی یکنفس
بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

حکایت مجنون کوهساری و حالت او

گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش بر داشتی / حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام
هر دو تنهاایم هیچ انبوه نیست / اینهمه شادی و هیچ انبوه نیست
گر نمیرد هر که را با اوست دل / دل بدو ده چونکه آزادست دل
گر ز شوق او دلت شد مبتلا / هر رگ بر تو کی بود هرگز روا
شادی جاوید کن از دوست تو / تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگریست

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چون ابر نوبهار / زانکه اینه دم میباید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود / گر بمیری هر دمت نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست / کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی / ور جدا ایش اتصال آید همی
گر بدین سر شاد باشی بگذران / جان آن نبود چو گنجی در نهان
هر که از هستی او دلشاد نیست / محو در هستی نگشت آزاد نیست
هر که از هستی او دلشاد گشت / محو در هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عزیزی که گفت هفتاد سال است از ناشادی حال

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا که شادی میکنم از شوق حال
خاطری دارم چو صبحی پرگداز / عذر میخواهم چو شد تن در گداز

گر چنین بینی خدا اندیشه است / با خدا اندیشیت بوده هم بست
چون تو مشغولی و جویای بعیب / کی کنی شادی بیابی بی عیب
اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعیب خویشتن ناشاد شو
عیب جویا تو بخویشتن عیب بین / گر توانی بود هرگز عیب بین
سوی بیگانی بعیب دیگران / در نگویم آن تو کوری ره بدان
گر بعیب دیگران مشغولیی / گر چنین معیوب و نامعقولیی

سوال مرغ دیگر که از حضرت چه خواهم

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / از وجه خواهم چون رسم آنجایگاه
چون شوم در پیش جانبخش از او / می ندانم تا چه خواهم من از او
از نکوتر چیز اگر آگاهیی / چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای جاهل نه آگاه از او / از وجه چیز خواهی او را خواه از او
هر در او جو آگاهی بهست / گو ز هر چیزی که میخواهی بهست
هر که بویی یافت از خاک درش / کی بچیزی بازگردد از درش

در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار / گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمان را در همه بگشاده اند / در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای / نیک میدارند که عاشق درآی
شکر می کن پیش بنشاد در حرام / زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه انعام و این توفیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا با این چه کار / داده عمری دراز من انتظار
نیست برگم چون اهل شهوتی / سر فرود آرم باندک رشوتی
عشق با جان تن و ریشم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین نه کافری / بگذرم من گر تو زین هم بگذری
حاجت من در همه عالم توئی / این جهان و آنجهانم هم توئی
حاجت دل این شده مو برآر / یکزمان با من بهم ئی برآر
جان من گر سرکشد موئی ز تو / جان برآید ز من بوئی ز تو

خطاب کردن حق تعالی با داود

حق تعالی گفت با داود پاک / بندگانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتی مرا / بندگی کردن نه زیبستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار
گرچه استحقاق آن دارم عظیم / گر میان جان پرستیدم رحیم
گر رجا و خوف شد در ره بدی / پس شما را کار با من کی بدی
من سزد چون من خداوند مدام / گر میان جان پرستیدم مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست / پس باستحقاق ما را میپرست
هر چه او جز ما بود در هم شکن / چون فگندی در همش بر هم شکن
چون شکستی پاک در هم سوز تو / جمع خاکسترش بگیر و زر تو
آنهمه خاکستر آنگه برفشان / تا برد آن باد غیرت بی نشان
چون چنین کردی ترا گویند کنون / آنچه میجوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کز خویشت دور کرد

حکایت پادشاهی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خواند / تاج دادش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادم و لشکر تراست / پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل سپاه / جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار / میگریست او که سلطان را زرار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ / ای ندانی در خرد بیگانهٔ
چون ابابیل رسید ای غلام / نیست چندین گر نشین شاد کام

داد ابابیل آن قوم را حالی جواب / گفت پس بود بیدار از راه صواب
نیستند آگه که شاه انجمن / دور کی اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه / بازمانم دور و مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان

هر چه گوید آن توانم کرد بس / لیک از وی دور کی جویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و مال او / مملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی ره حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای به روز و شب معطل مانده / همچنان در گام اول مانده

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / میکند از اوج جباری نزول
تو ز جای خویشتن بی ادب / بر نخیزی و کنی دائم طرب

آمد ندا از اوج عزت پیشواز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / با تو نتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان من زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت بر آید از شام

گلشن دولت نه این اصحاب را / زانکه علیون فی اولی الالباب را
تو چه مرد راه این و آن مدان / درگذر زین دو ولی این ده نه آن

چون ز بهر درد در گفتی فرد تو / گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه علویه

رابعه گفتا که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیا بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم تمام

گر بسوی هر دو عالم بنگرم / گر بجز تو هر چه خواهم کافرم
گر بدنیا و آخرت مفلس شوم / با غم عشقت کنون مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دائم تو بسی از تو مرا
هر که او را هست گل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود

هر چه بود و هست خواهد بود نیز / اوست دائم بنظر و شاکر نیز

خطاب کردن حضرت عزت با داود که هر چیز را عوض هست الا مرا

خالق الآفاق من فی النجا / کرد با داود پیغمبر خطاب
نقش هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکار و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون ترا عوض نبود حال این شنو / من بسیم جان و جان کم مباش

ناگزیر تو منم ای حلقه گیر / یکنفس غافل مباش از ناگزیر
تحفهٔ بی من بقا جان مخواه / هر چه جز من پیش آید آن مخواه

ای طلبکار جهاندار آمده / روز و شب در درد این کار آمده
بت بود هر چه که گر نبینی تو برد / کافری گر جان گزینی تو برد

دست در هر دو جهان مقصود تو / هر زر تو امتحان معبود تو
بر تو نفروشد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش او را تو هیچ

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود

هندوان از بهر بت بر خواستند / در رهش هم سنگ زر می خواستند

هیچ گوه شاه می نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش
هر کسی گفتش نمی بایست سوخت / زر ز بت بهتر بود باید فروخت

گفت ترسیدم که تا روز شمار / بر سر این جمع گوید کردگار
آور و محمود را دارید گوش / آن یکی شد بت تراش این بت فروش

گفت چون محمود آتش بر فروخت / آن بت و آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بر آمد از میان / خواست شد محابی ز دست آن ایاز

شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدا محمود را پاداش این بود
لیکن این تنها که دارم سیم و زر / تا چو بت در پا نشینی زر بدر

نفس چون بت را ز عشق دوست
بستهٔ عهد الست از پیش تو
چون در اول بستهٔ مشتاق تو
تا اگر بت هست بشکن باز باز
گفت چون محمود شمع خسروان
نذر کرد آن روز شاه دادگر
عاقبت چون یافت نصرت پادشاه
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
زانکه با حق نذر کردم درست
تو سپردی کفنه میکنند
بود آنجا بی بود بس فرزانه
گفت آن دیوانه را از بان کنم
خواند آن دیوانه را شاه جهان
گر نخواهی یافت با او کار نیز
حق چو نصرت داد و کار راست کرد
اول از عیب خود آزاد شو
بود مردی مست لایعقل خراب
در وضو از کسی با هم خورده بود
برگرفتش تا برد او جای خویش
مست اول آنکه بود اندر جوال
آن او سید بود آن خویش نه
عیب بینی زانکه تو عاشق نه
بود مردی شیر دل خصم افکنی
زان سپید مرد بود سر بخبر
بعد چندین عشق کم شد مرد را

تا بسی جوهر برون آید ز پوست
از بلی سر برکشی زین بیش تو
چون توانی شد بآخر عاق تو

حکایت سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شد

رفت از غزنین بجنگ هندوان
گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
پس غنیمت کرد و آمد با سپاه
وان سپه زر بیکران غنیمت یافتند
کاندرین عهد وفا کم درست
یا بگو تا در خزینه می کنند
نیک مردی دید سی دیوانهٔ
در بسیم هر چه گفت او آن کنم
پس بنا او این قصه باز گو نهان
تو بدو چون زین بیش العزیز
او بکردان خود که آن تو کجاست
پیش عشق غیب مطلق باد شو

حکایت آن مست لایعقل که در جوالش کرده بودند

از خرابی پا و سر گم کرده بود
آمدش مستی دگر در راه پیش
چون بدید آن مست را پس در جوال
مست حال او و آن خویش نه

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنی عاشق بود

گشت سالی عاشق بیرون زنی
گر چه بسیار زرافکنده نظر
داد و آمد بر بید آن درد را

چون بگوش جان شنیدی از الست
چون بدو اقرار دادی نخست
ای با اول کرده اقرار الست
هندوان را لشکر انبوه دید
هر غنیمت کاید زین جایگاه
بود بیگره غنیمت از قیاس
هر کسی را گفت حالی از کسان
هر کسی گفتند چندین مال و زر
شه درین اندیشه سرگردان بماند
میگذشت آن دم میان آن سپاه
او چه آزاد است از شاه و سپاه
بید دل دیوانه گفت ای پادشاه
در دگر با او بت خواهد بود کار
عاقبت محمود کرد آن زر نثار
سوی لشکر شکر بسی پیکران
هوشیاری را گرفت از وی ملال
مست دیگر هر زبان با هر کسی
گفت آمد بر دو کم پای خورد
گر ز عشق اندک خبر می دیدی
داشت پر چشم آن زن جیحون نگار
مرد عاشق چون بود در عشق زار
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت

در بلی گفتن مکن کوتاه دست
کی شود انکار را در دل درست
پس بآخر کرده انکار الست
هر چه بپذرفتی وفا کن گر مباد
دل از آن انبوه در اندوه دید
جمله بر سالم بدر دیشان زراه
برتر از حد خاطر حکمت شناس
کین غنیمت بد ایشان رسان
چون توان دادن بمشتی بخبر
در میان این و آن حیران بماند
چون بدید او را دو وان پادشاه
سر غرض گو بدین این جایگاه
کار رست آمد باو چون این جایگاه
پس مکن آنجا دو جو کم اختیار
عاقبت محمود گفت آن شهریار
چون ز عیب خود رسی کور شی آن
آب با کار شی گرد کلی کار آب
بر فشاند آن مست را اندر جوال
میشد و میگردید هستی بسی
تا چو بر رفت ساز آزاد شو
عیبها جمله هنر می دیدی
لاجرم این شیوه را لایق نه
یک سر تا ناخن سفید آشکار
کی خبر یابد بعیب چشم یار
کار او هر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب چشم یار
این سپیدی گفت کی گشت آشکار

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
چشم من عیب آن زمان آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید
عیب اندر چشم من زان شد پدید

کرده از وسوسه پر شور دل
هم ببین یک عیب خود ای کور دل

چند گویی دیگر ای حبیب باز
عیب خود دیگر بجو از جیب باز

تا چه بر تو عیب تو آید گران
شود آن بر دل عیب دیگران

حکایت زدن محتسب مستی را و جواب دادن مست او را

محتسب آن مرد را میزد بزور
مست گفت ای محتسب کم کن تو شور

زانکه از زنان حرام آن جایگاه
مست اگر گردی و کندی براه

بوده تو مست ترا از من بسی
لیک آن مستی نمی بیند کسی

سؤال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را لائق است

ور جفا من چه ز دین بیش تو
داد نشان اندکی از خویش تو

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
چه بضاعت بهتر است آنجایگاه

گر بگویی چون درین سودا درم
آنچه من بهتر بود آنجا برم

جواب دادن هدهد او را

پیش شاهان تحفه باید نفیس
مرد هم بی تحفه نبود جز خسیس

گفت ای طائر اگر فرمان بری
آنچه آنجا آن نباشد آن بری

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو

هر که در عشق دارد سوز هم
شب کجا یابد قرار و روز هم

هر چه تو زینجا بری آنجا بود
بردن این بر تو کی زیبا بود

علم هست آنجا بگه اسرار هست
طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل میبر بسی
زانکه این آنجا نشان ندهد کسی

گر بر آید از سر دردی یک آه
میبرد بوی جگر تا پیشگاه

پایگاه خاص مغز جان است
قشر جانب نفس نافرمان است

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامی او را پنجاه چوب زند

آه اگر از جانی خاص آید پدید
مرد را حالی خلاص آید پدید

رفت یوسف را بزندان باز داشت
چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت

با غلامی گفت بنشان این خوشش
پس بزن پنجاه چوب محکمش

برتن یوسف چنان باز و گشاد
کین دم آهش بگوشم از دور جاد

آن غلام آید بسی کار خوش او
روی یوسف دید دل بار خش او

پیشتنی دید مرد نیک بخت
دست خود برپوستین بکشاد سخت

مرد هر چوبی که میزد استوار
ناله میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ نشنید از دور
گفت آخر سخت تر زن ای صبور

مرد گفت ای یوسف خورشید فر
گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ
بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل را جای بدار
بعد از آن چوب قوی را پای دار

گرچه زین ضرب تو بیابی شدت
چون ترا بیند فشانی یابی قدرت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان
غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند
سخت چوبی زد که بر خاکش فکند

چون زلیخا زو شنید این بار آه
گفت بس کین آه بود از جایگاه

بیش از آن آن آهها ناچیز بود
آه این بار از جای تیز بود

ور بود در ماتمی صد نوحه گر
آه صاحب درد را باشد اثر

گر بود در حلقه صد مخمور دد
حلقه را باشد نگین هم زده

حکایت خواجه و غلام پاکباز وی

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو

خواجه زیرکی غلامی چست بود
دست پاک از کار دنیا شسته بود

جمله شب آن غلام پاکباز
تا بوقت صبح میکردی نماز

خواجه گفتش ای غلام کار کن
شب چو بر خیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز
آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آنکس را که در ره سست خواست　　گر کسش بیدار می نکند رواست
گر ترا درویشی بیدار بسی　　روز و شب کاری بجا آر ای بسی

چون کسی باید که بیدارت کند　　دیگری باید که تا کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست　　خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر کرا این درد دل در ره سرشت　　محو شد هم دوزخ آنجا هم بهشت

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود　　سالک ره او بجد و جهد بود
زانکه او اینجا بدرد و غم رسید　　می ندانم هیچکس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار　　اهل جنت را ببینند آشکار
کز خوشی جنت و شوق وصال　　حالیا گویید با ما چیست حال

اهل جنت جمله گویند آن زمان　　کز خوشی فردوس خود از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال　　روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد　　هشت خلد از شرم او تاریک شد
در فروغ آن جمال جانفشان　　خلد را نه نام ماند و نی نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش　　اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کی همه فارغ ز فردوس جنان　　هر چه گفتند آنچنانست آنچنان

کز همه جا این آتش آید کارگر　　ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم　　از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی محبوبست ما را آشکار　　حسرت واماندگی از روی یار
چون بهم آگه که ما افتاده ایم　　ور چنین از روی جدا افتاده ایم

آتش غیرت دل ما شاد ما　　آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کرا در ره شد این غیرت پدید　　زو نباید هر دو عالم را پدید

حسرت آه جراحت بایدت　　در جراحت ذوق راحت بایدت
گر تو مرد محرمی اندر این حضرت　　داغ می بین در جراحت هم فرسن

گر درون منزل تو محرم آمدی　　محرم خلوتگه روح آمدی

در حرمت کردن شخصی که در مصلای حضرت رسول نماز کند

از نبی درخواست عمر بس نیاز　　تا گذارد در مصلایش نماز
خواجه دستوریش نداد او در آن　　گفت ریگ گرم و خاکست این زمان

روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی　　زانکه هم حرمت هم آن هست ز وی
چون تو می بینی جراحت روح را　　داغ نیکوتر بود مجروح را

تا بیابی داغ دل این جایگاه　　کی توانی کرد ره بسوی پادشاه
داغ دل آور که در میدان روز　　هر دو را از داغ بشناسند هنوز

دیگری گفتش که ای دانای راه　　دیده باشد در این وادی سیاه

سوال مرغ دیگر در مسافت راه و وادی طلب

بر ریاضت چند باید این طریق　　چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب دادن هدهد او را در صفت وادی طلب

گفت ما را هفت وادی در ره است　　چون گذشتی هفت وادی درگه است

وانیامد در جهان زین راه کس　　نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور　　چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آنجایگه گم سر بسر　　کی خبر بازت دهد ای بیخبر
هست وادی طلب آغاز کار　　وادی عشق است از آن پس بی کنار

پس سیم وادیست آن معرفت　　هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک　　پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا　　کی بود اینجا سخن گفتن روا
در کشش افتی روش گم گرددت　　گر بود یک قطره قلزم گرددت

چون فرو آیی بوادی طلب　　پیشت آید هر زمانی صد تعب

در صفت وادی طلب

صد بلا در هر نفس اینجا بود　　طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجا بباید سالها　　زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن ... ملک اینجا بایدت در باختن

در میان خون بایدت آمدن ... وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست ... دل بباید پاک کرد از هر چه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات ... تافتن گیرد ز حضرت نور پاک

چون شود آن نور بر دل آشکار ... در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه او آتش پدید ... ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه وار ... بر سر آتش زنی پروانه وار

جرعه‌ای زان باده چون نوشش کنند ... هر دو عالم کل فراموشش کنند

غرقه دریا بمانی خشک لب ... سر جانان می‌کنی از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او ... ز اژدهای جان فشان نهراسد او

کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت ... در پذیری تا دری بگشایدت

چون درت بگشود چه کفر و چه دین ... در طلب باشی نباشی جز درین

عذر گفتن عثمان مکی در حرم

عمرو عثمان مکی در حرم ... آن دریای گنج نامد در قلم

گفت چون حق میدمید جان پاک ... در تن آدم که آبی بود و خاک

خواست تا خیل ملائک سر بسر ... خیر باید از دو جان هر اثر

گفت با روحانیان آسمان ... پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن همه بر روی خاک ... لاجرم یک تن ندید آن سر پاک

باز ابلیس آمد و گفت این نفس ... سجده از من می‌نبیند هیچکس

گر بیندازند سر از تن مرا ... نیست غم چون نیست این گردن مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست ... سر نهم تا سر ببینم پاک نیست

چون نبود ابلیس را سر بر زمین ... سر بدید او زانکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه ... تو بسر دزدیدی این جایگاه

گنج چون دیدم که بنهادم نهان ... بکشمت تا در نگوئی در جهان

زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه ... هر کجا گنجی که بنهد پادشاه

بسته گیری چشم آنکس کان دهد ... بکشد او را خلش بر جان نهد

ور ببرم سر ز تن این دم ترا ... این سخن باشد همه عالم ترا

هر کجا گنجی بدیدی آشکار ... سر بریدن بایدت کرد اختیار

گفت یارب مهلتم ده این بنده را ... چاره کن این کار افکنده را

حق تعالی گفت مهلت منت است ... طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم ... تا بمالی تا قیامت متهم

بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک ... چون مرا از دشمن شد لعنت پدید

لعنت آن تست رحمت آن تو ... من کیم فرمان همه فرمان تو

گر مرا لعنت قسمت باک نیست ... زهر هم باید همه تریاک نیست

چون ندیدم خلق را لعنت طلب ... لعنت برداشتم من بی ادب

لعنت ار هجو رحمت بنده نیست ... بنده لعنت منم کافکنده نیست

همچنین باید طلب گر طالبی ... تو نه طالب غروری غالبی

گر ببینی تو او را روز و شب ... نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

وقت مردن بود شبلی بیقرار ... چشم پوشیده دلی پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود ... بر سر خاکستری بنشسته بود

بر گرفتی اشک بر خاکستر او ... گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سائلی گفتش چنین وقتی که هست ... دیده کس را که او زنار بست

گفت میسوزم چه سازم چون کنم ... جان ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت ... این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس ... زین اضافت آید افسوسم بکس

او نشسته ز آتش تشنه جگر ... دید او کس بر چیزی دگر

گر تفاوت باشدت در دست شاه ... سنگ با گوهر چه تو هر دو راه

گر خزف را گوهر بخواهد رنگ چه کار ... پیش پای شاه آنجا هیچ کار

سنگ و گوهر را نه در مشت و دست ... آن خزف کن آن گهر از دست او

گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست
هر دو باید کرد طلب را استوار / هر زمان صد جان کند در ره نثار
ور زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتد باشد درین ره بی ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک / در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می جویی چنین / گفت لیلی را همی جویم ازین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست / بو که جایی آرمش یکدم بدست

در گفتار یوسف همدانی ره

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار و جان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور می بنگرد در پیچ و بست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده را پرسد خبر
درد باید درد و او را انتظار / تا درین هر دو برآید روزگار
ور درین ره ما بیابی کار بار / سر مکش زنهار زین اسرار بار
در طلب صبری بباید مرد را / صبر کی خود باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گرنه بسی / بو که جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان با هم نشین خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی / تا نبات اندر بیابی خورد خون
قوت آن طفل شکم خون است و بس / این همه سود از سیر و نشست و بس
خون خور و بر جای خود بنشین مردوار / تا برآید کار تو از کردگار

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو می بست و از او می تافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فراش فرش تا عرش مجید
گر کنند این جای پر ارزن تمام / نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود فرشی که جنید آشکار / دانه ارزن بسی سالی هزار
گر رسد آنکه باشد چندین تا الفنا / مرغ چند باره پر واز و جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بوسعید از در نباشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
طالب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درون چون طلب بیرون شود / گر همه گردون بود در خون رود
گر طلب نبود زر هر دار آن بود / بلکه نبود هیچ کس حیران بود
هر کرا نبود طلب مردار است / زنده نبود هست او مردار او
گر بدست آید ترا گنج و گهر / در بیابانی که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد / هم بدان گنج و گهر در بند شد
آنکه اندر ره بتحیری ماند باز / شد تهی آن تحیر گو بیاز
چون بسنگی مغز آمد بیدلی / گر بشد زالی بدست لا یعقل شدی
نی شود آخر یکی مست تیز / می طلب کن بی نهایت نیز

حکایت دیدن سلطان محمود پیران را و انداختن باز و شینه خود را بر خاک

یک شبی محمود شد با سپاه / خاکبیزی دید سر بر خاک راه
کرده بر هر جا کوهی خاک بیش / شاه چون او دید بازو بند خویش
در میان کوه خاک افگنده / پس برانداخت آنگه چون بازوبند
پس گذشت باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه بودش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی چه باز / پادشاهی کن که گشتی سرفراز

خاک بیزش گفت این زین یافتم | آنچنان گنجی نهان زین یافتم
مرد این دریاش تا بگشایدت | سر متاب از راه تا بنمایدت

چون ازین در در لتم شد آشکار | تا که جان دارم مرا اینست کار
بسته جز در چشم تو پیوسته نیست | تو طلب کن تا که این در بسته نیست

حکایت آن بیخودی که در خواست از خدا میکرد و جواب دادن رابعه او را

بیخودی میگفت در پیش خدای | کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود | گفت ای غافل کی این در بسته بود

در صفت وادی عشق گوید

بعد ازان وادی عشق آید پدید | غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد | وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود | گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان | درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه نه کافری داند نه دین | ذره نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود | خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست | مرتدی این شوق در جان تو نیست
هرچه دارد جمله در بازد به نقد | در وصال دوست می نازد به نقد
دیگران را وعده فردا بود | عارفان را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی | کی تواند رست از غمخوارگی
تا بریشم در درون خود نسوخت | در مفرح کی تواند خود فروخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتد | می طپد تا باز در دریا فتد
دل طپید سینه در سوز و گداز | تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق جانان آتش است و عقل دود | عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست | عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست | اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
مست یک یکذره از مستی عشق | سر برون آورده از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد | با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر | عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را | مردم آزاده باید عشق را
نه تو کار افتاده نه عاشقی | مرده تو عشق را نه لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار | تا کند در هر نفس صد جان نثار

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجه از خانمان آواره شد | از فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او | گشت پر غوغا ز رسوائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع | میخرید و میفروخت از وی فقاع
چون نماندش هیچ بس درویش شد | عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند او را زان تمام | گرسنه میبود و سیر از جان مدام
زانکه چندانکه نانش میرسید | جمله میبرد و فقاعی میخرید
سائلی گفتش که ای افتاده کار | عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع | جمله بفروشی برای یک فقاع
دائما بنشسته بودی گرسنه | تا خرد از وی فقاع یک تنه
تا چنین کاری نیفتد مرد را | او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و با گله به قبیله لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را دمی | در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی دران صحرا و دشت | پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فگند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا ببینم روی او را یک زمان
تا نهان از دوست در زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یک دم چنین دردی بدی / در بن هر موی تو مردی بدی
هیچ روزی قادر دهر دانش نبود / ز درین مردان مردی آن نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد / با رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی بر خواند دل حال او / پس بآخر گشت زایل هوش او
چون در آمد عشق آب از سر گذشت / بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد در روی آن مست خراب / تا فرو بنشست آن آتش بآب
بعد از آن روزی مگر مجنون نشست / گرد با قومی در آن صحرا نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز / این همه مانده ای سرفراز
جامه کو دوست تر داری و بس / گر بگویی من بیارم یکنفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسپند / چشم بد را نیز میسوزم سپند
اطلس اکسون مجنون پوست است / پوست پوشد هر که لیلی دوست است
دیده ام در پوست روی دوست من / کی بپوشم جامه جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوست / چون ندارم مغز باری پوست
عشق باید کز خرد بستاندت / وز صفات خود بدل گرداندت
کمترین چیزیست در هجر صفات / بخشش جانست و ترک ترهات
پای در نه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست سربازی چنین
گفت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی

عاشق شدن مفلسی بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

چون سوار گشتی اندر ره ایاس / میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک موی / رند هر گز سنگدستی خیز بگوی
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / میدویدی آن نه با عشقی تمام
این سخن گفتند با محمود باز / آن گدا گشتست عاشق بر ایاز
چشم بر گوی ایاز آورده بود / همچو گوی گشته چوگان خورده بود
کرد پنهانی از و سلطان نگاه / دید رویش همچو مویش چند گاه
پشت چون چوگان بسر گردان چو گوی / میدویدی از بهر سو میدان چو گوی
خواند محمود و بگفتش ای گدا / خواستی همسایگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گر نسیم / عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اندر همسایگی / هست این سرمایه بی مایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس را بود بی هیچ شک
تو جهانداری و دل افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز و صحبت آنچه تو داری و بس / صبر کن در درد هجران یکنفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار / هجر را گر مرد عشقی پایدار
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر / جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است / من چو او دارد چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یکسا گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بیسر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم از او / باز میگوییم با هم غم از او
دولتی تر آمد از من گوی شاه / کو بسا اورا بنعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / این گدای دل شده بر جان خورد
گو اگرچه زخم دارد بی قیاس / در پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازین / در پی او نیست من پیش ازین
گوی گه گه در حضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد / از پی او پیش سر صد میرسد

من نمی‌آرم ز وصلش گوی برد / گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت کای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من

گر تو میگوئی دروغ ای بی‌نوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی مرد این مجلس نیم

لیک اگر عشق تو گردم جانفشان / جانفشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق / جانفشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
گر بنزدیک تو جانبازیست خوش / تو درآ تا خود ببینی دست‌کش

چون بدید آن تن ز جان بر کار راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر ترا گویند یکساعت درآ / تا تو زین ره بشنوی بانگ درا

چون چنان بی پا و سر گردی تمام / کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندریان

در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندرخانه افتادش گذر
دید مشتی رند رانی سر و بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن

جمله کم زن جمله دُردی پاک بر / در پلیدی هر یک از یک پاک‌تر
هر یکی را کوزهٔ دُردی بدست / کوزه دُردی زده و دل مست

چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندرها چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند

جمله گفتندش درآی ای هیچکس / از درون شد پیش این کم زن بس
گر درو رندیست از یک دُرد مست / محو شد از خویش گم شد عقل و دست

ملک و مال و سیم و زر بودش بسی / برد از و در یک نفس حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد / از قلندرخانه سر بر دشت داد

هر دو ملکش بیخبر تا با عرب / عور و مفلس شد جوان خشک لب
اهل او گفتند ای آشفته‌کار / کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای

سیم و زر رفت آمد آشفتن ترا / شرم باد از این عجم رفتن ترا
وز درآمد تو کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو

گفت می‌رفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم هیچ من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف این قلندر کن مرا / گفت وصف این است قال اندر درآ
مرد اعرابی فنائی مانده بود / زانهمه قال اندر آئی مانده بود

پای در نه پا و سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان تدبیر تو
گر تو تدبیری بجان بی سر آتش / جانفشانی سر کنی در کار عشق

جانفشانی و بجانی برهنه / ماند تا قال اندرونی یک تنه

حکایت گفتن شیخ شبلی انحکایت را با برادر خود

شبلی آن کز مغز معنی راز گفت / این حکایت با برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر / میرزاده‌ای یوسف کنعان بهر

حسن او فهرست دیوان جمال / وصف او بالای ایوان کمال
چون بمکتب پیش استاد آمدی / جمله شاگردان ز بر یاد آمدی

بود آنجا کودکی درویش حال / گلشکر بودش پدر بی ملک و مال
دل بدست آن بت مستش بماند / شد ز دست و هم باران ز پیش بماند

کودکی نادیده هیچ اندوه عشق / چون شد چون کاه گشت از کوه عشق
آمدی هر روز بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش میرزاد

گفت ای کودک بگو حالت ز چیست / گفت آن کفشگر مقصود چیست
گفت اگر این میرزا با او نشست / خوی او گیرد و همت از دست

کودک دلدار را مرد ادیب / کرد از مکتب نشستن بی‌نصیب
دور کرد از دبیرستان خویش / تا شد آن دل گشته سرگردان خویش

شد ز عشق آن پسر چون اخگری / همچو اخگر رفت در خاکستری
عشق همچون روز نور و زرا مدش / آه همچون برق جانسوز آمدش

عاقبت از خویشتن دل برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت

میرزاده از حال او شد باخبر
کس فرستادش که ای زیر و زبر

خود بگو تا از چه بیحالی تو چیست
اینهمه زاری و فریادت ز کیست

گفت دل در کار تو کردم ز عشق
کس نمیداند چه من دیدم ز عشق

مدتی در انتظارم داشتی
همچو آتش بیقرارم داشتی

مرد آمد باز پیش میرزاد
گفت میگوید که دارم از تو داد

گفت دل در کار تو کردم یقین
این زمان در جان بدادم همچنین

میرزادش گفت ای بی پا و سر
در سر کارم کنی بیدل غم مخور

در سر کارم کن و پیشم فرست
دانه را در خرمن خویشم فرست

مرد آمد باز و گفتش این سخن
کودکش گفتا زمانی صبر کن

چون دل از من خواهد آن دلدار من
تا فرستادن نباشد کار من

خواست کودک خانه را در جا گرفت
سینه را بشکافت دل بیرون گرفت

پس نهاد اندر طبق پوشیده سر
گفت گیر این پیش آن پوشیده بر

چون دل خود در طبق جایی نهاد
یک نفس زد و آن زمان در جان بداد

میرزاده چون بدید آن طبق
چون نخوانده بود هرگز این سبق

آن دل پر خون از آن بیرون گرفت
آنهمه یکبارگی چشمش خون گرفت

خود بگشت و ماتمش هم خود بکرد
هر چه نتوانست کردن آن بکرد

خاک او را قبله‌گاه خویش ساخت
ماتمی در هر زمانی پیش ساخت

گر تو مرد راه عشقی دل بکاف
ورنه تو مرد عشق آزی و ملاف

ای که پنداری که هستی عالمی
در ره عشق از چنین طفلی کمی

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی همتی صاحب کمال
گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن آزاده مرد
شد چو شاخ زعفران باریک و زرد

روز روشن بر رخش تاریک شد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد

مرد عاشق را خبر دادند از آن
کارد بر دست آمد وان

گفت جانان را بخواهم کشت زار
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار

مردمان گفتند پس شوریده‌ای
تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای

خون مریز و دست ازین کشتن بدار
کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی
سر نبرد مرده را جز جاهلی

گفت چون بر دست من شد کشته یار
در قصاصم او بکشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع
از برای او بسوزندم چو شمع

یا شود کشته ام امروز از هوس
سوختن فردا از آنم هست بس

پس بود اینجا و آنجا کام من
سوخته هم کشتهٔ او باشم من

عاشقان جانباز این راه آمدند
وز دو عالم دست کوتاه آمدند

رحمت جان از میان برداشتند
دل بکلی از جهان برداشتند

دل بخون شستند از جهان جان خویش
خلوتی کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

جان خلیل الله در نزع اوفتاد
جان بعزرائیل آسان می‌نداد

گفت رو زین پس بگو با پادشاه
کز خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان همی باید ستد از تو به تیغ
از خلیل خود که دارد جان دریغ

سایلی گفتش که ای شمع جهان
از چه می‌ندهی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جانبازان راه
تو چرا استادی آخر جان نگاه

گفت من چون گویم آخر ترک جان
پای عزرائیل آمد در میان

چون بپیچیدم سر از جبرئیل من
کی دهم جان را بعزرائیل من

بر سر آتش درآمد جبرئیل
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آندم نگاه
زانکه بند راهم آمد جز اله

زان نیارم کرد جان بر خویش تار
تا از او مشغول گردد جان بیار

چون بجان دادن بود فرمان مرا
نیم جو ارزد جهان و جان مرا

در دو عالم کی دهم من جان به کس
تا که او گوید بمن آنست و بس

در صفت وادی معرفت

بعد ازان پیش آیدت اندر نظر — معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچکس نبود که آن جایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره در وی چو آن دیگر است — سالک تن سالک جان دیگرست

باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقی و زوال

لاجرم بس ره که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید

کی تواند شد درین راه جلیل — عنکبوت مبتلا همراه پیل

سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندانکه هست — کی کمال صرصرش آید بدست

لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

معرفت اینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست

چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر ذراتش همه پیدا شود — گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او — خود نه بیند ذره جز دوست او

هرچه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند مدام

صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی بنماید بدو چون آفتاب

کاملی باید درو جانی شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

گر ز اسرارت شود چیزی پدید — هر زمانت تو شود شوقی پدید

تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران جان حلال اینجا بود

گر بیاری دست بر عرش مجید — دم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک در بر فرق کن

گر تو ای خفته ز اهل معرفت — پس چرا خود را نداری تعزیت

گر نداری شادی از وصل یار — خیز باری ماتم هجران بدار

گر نمی بینی جمال یار تو — خیز و منشین می طلب بیدار تو

گر نمی دانی طلب کن شرم دار — چون خری تا چند باشی بی فسار

سنگ شدن مردی در کوه چین

بود مردی سنگدل در کوه چین — اشک میبارید چشمش بر زمین

بر زمین چون اشک میزد زار زار — سنگ گردد اشک آمد آشکار

گر ازان سنگی فتد در دست تیغ — تا قیامت زو نباید خورد دریغ

هست علم مرد پاکست آگوی — گر بچین باید شدن او را بجوی

در طلب یکدم نیاسودن ازو — اطلبوا العلم ولو بالصین ازو

زانکه علم از عرصهٔ بی همتان — سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان

جای تاریکیست این محنت سرای — علم در وی چون چراغ رهنمای

رهبر جانت درین تاریک جای — جوهر علمست علم جان فزای

تا درین تاریک جای پر خطر — چون سکندر ماند بی پا و سر

گر تو برگیری ازین گوهر بسی — خویش را یابی پشیمان تر کسی

ورنه باید جوهرت ای هیچکس — هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس

ور نبود ور نبود این جوهر ترا — هر زمان باشم پشیمان تر ترا

اینجهان و آنجهان از جان تست — تن ز جان و جان ز تن پنهان بسست

چون برون رفتی ازین کم کاستی — هست آنجا جای خاص آدمی

گر رسی زانجا بجای خاص باز — میرسی در کنه بس صد گونه راز

ور درین ره بازمانی وای تو — کم شود در نوحه سر تا پای تو

شب مخسب و در دهم چیزی مخور — این طلب ور تو پدید آید نگر

میطلب تا زو طلب گم گردت — خورد در روز و خواب شب گم گردت

حکایت معشوقیکه بر سر بالین عاشق آمد او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز — دید او را خفته از خود رفته باز

رقعه بنوشت خواب آلود او — بست در آستین عاشق او

عاشق از خواب چون بیدار شد — رقعه برخواند و برو خونبار شد

این فرشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش
در تو هستی مرد را هر زنده باش / بندگی کن تا بروز بنده باش

در تو هستی مرد عاشق شرم آر / خواب را در دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون نمی آئی درین ره بی فروغ / می مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن / عاشقش خوانم ولی بر خویشتن

چند خود در عشق از سر جهل آمدی / خواب خویش بادت که نا اهل آمدی

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید یکی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خواب چه مرد پاسبان عاشق بود

چون چنین سرباز در سر شب نشست / بود آن این یک بر آن دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی / دانم تو انکرد انخواب از یکی

هر شبی عشق امتحانی می کند / پاسبان را پاسبانی می کند
گاه میرفتی و چو یک تیز رو / گه زغم بمرده و دستار کی تیز رو

گر بخفتی یکدم آن بیخواب خور / عشق دیدیش آن زمان خواب بگیر
جمله شب خلق را نگذاشتی / تا بخفتندی فغان برخواستی

دیدی گفتش که ای در رنج و تاب / جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبان را کار بیخوابی بود / عاشقان را روی بی آبی بود
چون نجای خواب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید برون

عاشقی با پاسبانی یار شد / خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبان را عاشق نعره اوفتاد / کار بیخوابیش در نعره اوفتاد

زانکه بیخوابی درو نغزیش بود / خواب را هرگز سر نغزیش بود
می نخسب ای مرد اگر چه بنده / خواب خوش بادت اگر گوینده

پاسبانی کن بپیچ در کوی دل / زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل گر بنده راه / جوهر دل را ز دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک بن دریا خون / معرفت آید ز بیخوابی برون

هر که او بیخوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیدار دل / خواب کم کن در وفا او دل

چند گویم چون ترا دست خبر ماند / غرقه را فریاد تو اندر ماند
عاشقان رفتند تا پیشان همه / روز غایت نیست خفتند آن همه

تو همی آن باش کان مردان مرد / نوش کردند آنچه میبایست کرد
هر کرا شد شوق عشق او پدید / زود باید هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مرد شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

مقالات عباسه در بیان عشق

یک شبی عباسه گفت ای مرد عشق / هر که یابد ذره اندر درد عشق
گر بود مرد و زنی زاید ازو / ور زنست او شبکه مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیابد آنچه می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون نیابی ملک حاصل آیدت / حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملک این را دان و این دولت شمر / ذره این عالمی از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد مشکل بمانی جاودان
هست عالم سلطنت معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که هست از عالم طوفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود

گر بدانند این ملوک روزگار / شوق یک شربت ز بحر بیکنار
جمله در ماتم نشینند بدرد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

دیدن سلطان محمود دیوانه را در ویرانه

شد مگر محمود در ویرانه‌ای / دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی و ولی دون همتی / در خدائی خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانیی ای بی‌خبر / کز که دور افتاده زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش بر سرت ریزی مدام

در صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نه درو معنی و نه دعوی بود
می جهد از بی‌نیازی صرصری / میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر آنجا بود / هفت اخگر یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده‌ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست
هست موری را هم آنجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی‌سبب
تا کلاغی را بود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت درودگر گشت نوح
صد هزاران کشته در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران خلق جان و دل بباخت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانم که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد در آفتاب
گر برخت افلاک انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریزد جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیکره گشت این نه طشت گم / قطره در هشت دریا گشت گم

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

در ره ما بود برنائی چو ماه / اوفتاد آنماه یوسف‌وش بچاه
برزبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا برآورد او کسی
حال برگشته بود در روزگار / بار بود او هم آورد و بودش کار بوس
ای نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم ازو یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گر گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچ کس / جان بداد و نیز رفت این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و کو دریا و فلاک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست / گر کنی جمع و بهبیزی آنچه هست

در گفتار شیخ یوسف همدانی

چون سر آید هیچ هیچ آید ترا / برسر غربال هیچ آید ترا
یوسف همدان که چشم راه داشت / سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت برشو سالها بالای عرش / پس فرو شو بعد ازان بالای فرش

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز | چه بد و چه نیک یک یک ذره نیز
قطرهٔ آبست در دریای وجود | بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این ره را چنین سهل ای سلیم | سهل میداند اتو از جهل ای سلیم
گر بود صد دهر ره رو چه صلیت | هم نیابد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپری | گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید | هیچکس این درد را درمان ندید
گر تو باشی هیچ و هیچ افسرده | گام مرد آرد و گامی زنده
ور بتنگ افتی و دائم میروی | تا ابد بانگ درآئی بشنوی
نی شدن زیست و نه استادنت | نه ترا زنده به و نه مردنت
مشکلت کاریکه افتادت چه سود | کار سخت افتادست استادن چه سود
سر مزن گر میزنی مرد خموش | ترک کن این کار را در کار کوش
هم بترک کار کن هم کار کن | کار خود اندک کن بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار | کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار در پایان کسی | با تو بیکاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که کردی از نخست | کردن و ناکردنت باشد درست
چون بپایان کار نتوانی شناخت | بو که نتوانی شناخت کار ساخت
بی نیازی بین در استغنا نگر | خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت | گر تف او صد جهان اینجا بسوخت

در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ ست

صد جهان اینجا فرو ریزد چو خاک | گر جهان نبود در این درگه چه باک
دیده باشی آن حکیم پر خرد | تخته پیش آورد در پیش خرد
پس کند آن تخته پر نقش و نگار | ثابت و سیاره در وی آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین | گه بر آن تخته کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید | هم عقول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد | خانهٔ موت و ولادت برکشد
هم حساب برسد هم نحس آرد آن | گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گوئیا هرگز نبود | زانهمه نقش و نگار آخر چه سود
صورت این عالم پر پیچ پیچ | هست همچون صورت آن تخته هیچ

بیان احوال مردی که پرده از پیش نظرش برداشتند

تو نیاری تاب آن گنج گزین | رو ازین برگرد و در کنجی نشین
جمله مردان نشان اینجا شدند | در دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو | گر همه کوهی بسنجی کاه تو
گفت مردی را یکی از اهل راز | پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود | هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
هر که گفتا من شنیدم کانبیا | مبتلا بودند دائم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود | انبیا را آنهمه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب | کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری | کاشکی رنج خودم بگذاری
چون نصیب مهتران دردست و رنج | کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار | من ندارم تاب بستان زمن بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود | تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در غرقاب بحر افتاده ایم | همچو کبکی بال و پر بکشاده ایم
از زهاک فقر اگر آگه شویم | کی سلوک آنچنین خود ره شویم
اول از پندار خاسی بیقرار | چون دریا جان زیستی در کنار

حکایت مگس که کندوی عسل در راه دید

آن مگس میشد زبهر توشه | دید کندوی عسل در گوشه
شد زشوق آن عسل از داده | در خروش آمد که کو آزاده
گر زمن مسکین جوی بستاند او | در میان کندویم بنشاند او

شاخ میوه چون برآید چنین / هیچ نیکوتر نبود از انگبین
گر ترا او دست بس بی جان شوی / در درون جان و دل انسان شوی
چون مگس را با عسل افتاد کار / باد وصلش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او / در خزیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که تا قهر گشت / انگبینم تلخ‌تر از زهر گشت
گر جوی داد هم کنون ده جو دهم / بو که زین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی بجز فارغ مباد / مرد این وادی بجز بالغ مباد

و له

روزگاری هست کاین آشفته کار / گو کنون تحصیل را عمری دگر
تا بغفلت میگذارد روزگار / عمر در بیجا حیلے بردم بسر
خیز و عزم وادی مشکل بکن / هر نفس میدان که سرگردان‌تر
یا ببر از جان و قطع دل بکن / زانکه تا با جان و با دل همبری
جان برافشان در ره و تن کن نثار / ورنه ز استغنا بگردانند کار

عاشق شدن شیخ خرقه پوش بر دختر سگبان

بود شیخی خرقه پوش و نامدار / گردنش همچو دریا موج خون
برد از وی دختر سگبان قرار / شد خجان در عشق آن دختر زبون
بر امید آنکه بیند روی او / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
شب بخفتی با سگان در کوی او / مادر دختر از آن آگاه شد
لیکه اگر بر اصل داری این هوس / پیر سالی عقد و مهمانی کنی
پیشه ما هست سگبانی و بس / زنگ ناگیری و سگبانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عهد سست / قرب سالی از پی این کار شد
خرقه را افگند و شد در کار چست / با سگی در دشت و در بازار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس / این چرا کردی و هرگز این که کرد
چون چنان دیدش بگفت ای هیچ کس / مدت سی سال بودی مرد مرد
گفت ای غافل بکن قصه دراز / با تو گر واندهمی این کار را
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز / حق تعالی داند این اسرار را
چون ببیند طعنه بیهوده تو / خون شد و یک تن نماند مرد راه
سگ نهد از دست من ابرو تو / چند گویم کین دلم از دود راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی / آنکه از حرف من آگه شوید
در شما یک تن نشد اسرار جوی / گر شما اسرار دان ره شوید

درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکته حضور

گر بگویم پیش ازین در ره بسی / جمله در خوابند و کور هر کسی
آن مریدی شیخ را گفت ای حضور / آنکه من نکته آرم در میان
نکته برگوی بخشش گفت دور / گر شما روها بشوئید این زمان

در صفت وادی توحید گوید

در نجاست مشکبوئی زان چه سود / پیش مستان نکته گوئی زان چه سود
بعد ازان وادی توحید آیدت / جمله سر از یک گریبان برکنند
منزل تفرید و تجرید آیدت / روبها چون زین بیابان برکنند
گر کسی بینی عدد گر اندکی / از یک اندر یک یکی باشد تمام
از یکی باشد بدین ره در یکی / چون بسی باشد یکی اندر یک مدام
نیست لیک کان احد آید ترا / از ازل قطع نظر کن وز ابد
زان یکی کاندر عدد آید ترا / چون برون است از حد و در عدد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان / گر یکی بود و جز اصل جز هیچ آن همه
هر دو را کی هیچ ماند در میان / چون همه هیچی بود هیچ آن همه

سوال کردن مردی از دیوانه

گفت آن دیوانه را مرد عزیز / چیست عالم شرح ده این پایه چیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ / آن همه چون موم گردد شمع ساز
هیچ نخل بسته از صد گونه رنگ / گر بدست نخل سر مالد یکی
چون همه موم است دیگر چیز نیست / نه مشی برخیزد آنجا نه توی
رو که چندین رنگ جز یک چیز نیست / چون یکی باشد همه نبود دوی

حکایت رفتن پیرزنی پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن   کاغذ زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز   جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی   از کجا آوردی آخر احولی
تو درین زهد و عقد و حل چه   چند بینی غیر اگر احول نه
مرد ره او دیده اینجا غیر نیست   زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم بدو باشد نهانها آشکار   هم بدو ماند وجودش آشکار
هیچ چیز کس را نبیند یک زمان   هیچ جز او کس نداند جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود   هم برون از جمله این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد   گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر وز اهل عیب   آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب   با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید   تو یقین میدان که نیک و بد ندید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود   چون شوی گم گشتی همه سودا بود
ور تو باشی در وجود خویش باز   نیک و بد بینی بسی راه دراز
تا که از بیچه بدید آدمی   در وجود خود گرفتار آدمی
کاشکی اکنون چو اول بوده   پیشی از هستی معطل بوده
از صفات بد یکی باز شو   بعد از آن باد بکف یا خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا   چون بلیها هست در گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده اند   خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر مویی فرا ایشان کنی   هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخی پر مار هست   تا ببرد از تو دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو   خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار   میگزندت سخت تا روز شمار
هر کسی گوید خبر زین یافتست   هر که خواهی گیر گوی خاکیست
تا کی ای عطار ازین فکر مجاز   با سر توحید اسرار آی باز
مرد سالک چون رسد اینجا یگاه   جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او   گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو   صورتی باشد صفت جان نه عضو
بر چهار آید برون از بر چهار   صد هزار آید برون از صد هزار
ور درونشان این سر عجب   صد هزاران طفل بینی خشک لب
عقل اینجا لیست افتاده بدر   مانده طفلی کو ز مادر زاده کر
ذره بر هر که این سر تافتست   سر ملک هر دو عالم یافتست
تو چرا کس نیست مرد جهان   چون نتابد سری خود در جهان
هر چه آنکس نیست کل هم این کس است   گر وجود است از عدم هم آن کس است

مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفت با لقمان خبر کای اله   پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند   پس خطش بنهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه   همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده ام بس غم کشیدم شادیم بخش   پیر گشتم هم آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم راز خاص   هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم   ترک کن این هر دو و در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس بگیر و ز عقل آید برون   پای کوبان دست بر دار از جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم   بنده بارم نیستم پس چیستم
بندگی شد محو آزادی نماند   ذره دردم غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت   عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی   محو گشتم در تو گم شد دوئی

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق

از قضا افتاده معشوق در آب / خاستش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / آن یکی پرسید از وی بی خبر

گر من افتادم درین آب روان / از چه افگندی تو خود را در میان

گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم

روزگاری شد که باشد بیشکی / یا تویی و تو منی و من یکی

تو منی من با توام چند از دوی / یا توام من یا تو من یا تو تویی

چون تو من باشی و من بر تو دوام / هر دو تن باشد یکی تن والسلام

تا تویی پیداست در شرکت خست / چون دوئی برخاست توحید بتافت

تو دران گم شو که توحید آیدت / گم شدن گم کن که تفرید آیدت

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزی از فرح مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا شاه با پیل و سپاه / بود بالائی دران جا رفت شاه

شاد بر اوج ایاز و هم حسن / هر دو میکردند عرض انجمن

بود روی عالم از پیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفته راه

چشم عالم هیچنان لشکر ندید / پیش ازان لشکر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشود شاه نامور / با ایاز خاص گفتا ای پسر

هست چندان پیل و لشکر آن من / من ازان تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز بیقرار

شاه را خدمت نکرد آن جایگاه / خود نگفتا ای گرفته استاده شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده بیحرمتی / پشت خم نکنی نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق شناسی نبودت در پیش شاه

چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب

یک جوابست این که آید بر در راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه

تا بجا که افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید برابر پیش او

بیشتر از شاه کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن

من کیم تا سر برون کار آورم / یا میان خود را پدیدار آورم

بنده آن او و تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان او

آنچه هر روزی ز شه فیروز کرد / وین کرم گر با ایاز امروز کرد

گرد و عالم خطبه ز التش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند

من چه زین معرفت کجا آیم پدید / منکه باشم تا کجا آیم پدید

نه کنم خدمت نه در سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش

چون حسن بشنید این قول از ایاز / گفت حسنت ای غلام حق شناس

خسته بودم من که در ایام شاه / لا تقی هر دم به صد انعام شاه

پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت نبود پیش تو گفتن صواب

گر من و شه هر دو با هم بودی / این سخن گفتن روا هم بودی

لیک چو تو محرم آن نیستی / چون بگویم چو تو سلطان نیستی

پس حسن را زود بفرستاد شاه / شد حسن نیز از حساب آن سپاه

چون دران خلوت نبا بود ده من / گر حسن موی شود شود حسن

شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آن جواب خاص با من باز گوی

گشت هر کو کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر / محو میگردد وجودم سر بسر

از ضیای آفتاب فر شاه / پاک برخیزم از آن ساعت ز راه

چون نماند از من نام وجود / چون بخدمت پیشت افتم در سجود

گر تو می بینی کسی را آن زمان / من نیم هم هست او شاه جهان

گر تو یک لطفی و گر صد میکنی / آنچه او کند تو با خود میکنی

سایه گر گم شود در آفتاب / از منی کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایه درکوی تو / گم شده در آفتاب روی تو

چون شدم آزاد بنده ره بماند / هر چه خواهی کن تو دانی او بماند

در صفت وادی حیرت

بعد از آن وادی حیرت آیدت
کار دائم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت

در تک هر موی آن کس نی بتیغ
می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ

آه باشد درد باشد سوز هم
روز باشد نه شب و نه روز هم

آتشی باشد فسرده مرد این
یا دل و جان سوخته از درد این

مرد حیران چون رسد اینجایگاه
در تحیر مرده گم کرده راه

هر چه زد توحید بر جانش رقم
جمله گردد گم ازو او نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نه
نیستی گوئی که هستی یا نه

در میانی یا برونی از میان
بر کناری یا نهانی یا عیان

فانیی یا باقیی یا هر دوئی
یا نه هر دو نه توئی یا نه توئی

گوید اصلا می ندانم چیز من
وین ندانم آن ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم که کرا ام
نه مسلمانم نه کافر پس چه ام

لیک از عشقم ندارم آگهی
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام در بیان مقام حیرت

خسروی کآفاق در فرمانش بود
دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکوئی بود آن رشک پری
یوسف و چاه زنخدان بر سری

طره او صد دل مجروح داشت
هر سر مویش رگی با روح داشت

ماه رویش شکل فردوس آمده
وانکه از ابروش قوس آمده

چون ز قوسش تیرباران آمدی
قاب قوسینش ثناخوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خار را
در ره افکندی بسی هشیار را

روی آن عذرا وش خورشید چهر
در نکوئی بهتر از ماه و سپهر

در دو یاقوتش که جان را قوت بود
وانکه با روح القدس صحبت بود

چون بخندیدی لبش آب حیات
تشنه گشتی در لبش چشمی زکوه

هر که کردی بر زنخدانش نگاه
او فتادی سرنگون در قعر چاه

هر که دیدی رو چو ماهش شدی
بی رسن جان فرا چاهش شدی

آمدی اعضا پیش پادشاه
از پی خدمت غلامی همچو ماه

چه غلامی آنکه وا او را جمال
مهر و مه را هم محاق و هم محال

در نکوئی عالمش همتا نبود
مثل او در حسن سر غوغا نبود

صد هزاران خلق در بازار کوی
خیره ماندندی از آن خورشید روی

گر بروی او از قضا دختر نگاه
دید روی آن غلام پادشاه

دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد

عقل رفت و عشق بر وی زور کرد
جان شیرینش ز تلخی شور کرد

مدتی با خویشتن اندیشه کرد
عاقبت هم بیقراری پیشه کرد

مدتی از شوق و سودای فراق
در گداز و سوز دل پر اشتیاق

بود او را ده کنیزک مطربه
در افغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقار زن بلبل سرای
لحن موسیقی ز ایشان جانفزای

لحن ایشان هر کرا در گوش شد
بیقرار آمده مدهوش شد

حال خود در حال با ایشان بگفت
ترک نام و ننگ کرد و جان بگفت

هر کرا شد عشق جانان آشکار
جان چنین جائی کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم آشکار
پس نه نام و ننگ ماند در روزگار

حشمتم را هم زیان دارد بسی
کی غلامی را رسد چون من کسی

ور نگویم تن زنم آهسته کار
در پس صد پرده میرم زار زار

صد کتاب صبر از بر خوانده ام
چون کنم بی صبر چون در مانده ام

آن آنچنانم هم گران سر زنی
سبزه یا هم او شیا پیدا کی

گر چنین مقصود من حاصل شود
کار جان با من بکام دل شود

دلگشایید نه جمله این سخن
چاره گوئید تا بر آن با خویش کن

تا شبی پیش تو آرندش نهان
آنچنان کانرا خبر نبود از آن

یک کنیزک شد به پیش آن غلام
گفت تا تا نه پیش ورده جام

وارد و بیهوشیش در فگند
لاجرم بیخویشتنش در سبد فگند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست و در دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان آمدند
پیش نها وز آن زمان در بسترش / او نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم نرگس برگشود از خم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرینه شمع می افروختند / همچو عنبر عود تر میسوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع / عقل جانرا کرده و تن جانرا وداع
بود آنشب در میان شمع در / همچو شمع در میان جمع در
در میان آنهمه شادی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان / نی درین عالم معین نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از شوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او بر چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون همی آمد زبانش کارگر / اشک میبارید و می خارید سر
هر زمان آن دخترش همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک از بوسه کردی در جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گه شده گم در دو چاه دلکشش
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده بیخود همچو چشم مست ناز
همچنان نظاره میبود آن غلام / باز آمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح باد صبح جست / از خرابی شد غلام آنجا که مست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیمبر / یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و نداشت آنکس چه بود / بود همچون از آن شورش چه سود
گرچه صبح آبی نبودش در جگر / آب او بگذشت در بالا ز سر
دست بر زد جامه بر تن پاک کرد / مو همه برکند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع فراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب / هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
آنچه تنها بر من حیران رسید / بر کسی هرگز ندانم آن رسید
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نه بیند هیچ باز
هر کسی گفتند آخر اندکی / باخود آی و بازگو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری / چون تواند گفت مرد بوالعجب
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
خاطری گفتش که خوابی دیده / کاینچنین دیوانه شوریده
گفت من آگه نیم بیداریی / یا بخوابش دید یا بیداریی
من ندانم کین بمستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
وین عجب تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش شد / نه میان این و آن مدهوش شد
نه زوالی هیچ دیگر دم زجان / نه ازو یکذره می یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کز جمال / هیچکس را می نباشد این کمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذره والله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگویم پیش ازین / گرچه اورا دیده‌ام من پیش ازین
منکه اورا دیده یا نادیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت آن مادر که بر خاک دختر میگریست

مادری بر خاک دختر میگریست / رست بینی سوی آن زن بنگریست
گفت آن زن برده از صدران سبق / زانکه چون ماییست میداند عجب
کز کدامین گم شده ماندست دور / وز که دور افتاده زینسان ناصبور

فرخ او حال میداند که چیست / وانداو تا بر که می باید گریست
ذره ای معلوم تا در روزگار / هر که میگریم چو باران زار زار
این زمان از من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشته خود گوی برد
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
هر که آنجا خود رسد در گم کند / عیار جد خویش را در گم کنند

مشکل آمد قصه آن غم زده / روز و شب بنشسته و ماتم زده
من چه آگاهم چنین ماتم زده / گر که دور افتاده ام حیران شده
من نه مردم بوی این حسرت مرا / خون بریخت و گشت از حیرت مرا
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانه پندار را در گم شدست
گر کسی اینجا رهی می یافتی / سر کل در یکزمان می تافتی

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفی می رفت آوازی شنید / کان یکی می گفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافت اینجا یگاه / زانکه در بسته است و من زجای راه
صوفیش گفتا که گفتی تا بش / در چه پیدائی برو گو بسته باش
کار تو سهل است دشوار آن من / گر بتحیر سی بسوزد جان من
کاشکی صوفی بسی بشتافتی / بسته بگشاده دریافتی
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
حسرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من پی چون برم

گر در من بسته باشد چون کنم / غصه ام هیچ باشد چون کنم
بر در بسته چه بنشینی بسی / هیچ کس نبود که بگشاید کسی
نیست کارم را نه پا نه سری / نه کلیدم بود هرگز نه دری
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که در وادی حیرت افتاد / هر نفس زان حسرت افتاد
می ندانم کاشکی پیدا کنی / هم اگر پیدا آمدی حیرانی

حکایت شیخ نصرآباد و بیرون او راه آتشکده

مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
شیخ نصرآباد را بگرفت درد / کرده چهل حج بر توکل نیست گرد
وز درون تا لی و بر جانش بجی / بسته زناری و بگشاده دلی
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / آنچه جامی نیست خرم آخر بدار
اینچنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بد نامی بود
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / شد از این آتش مرا خرمن بباد
گشته ام حیران کار خویش من / می ندانم حیله زین عیش من
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت کعبه بیزار آمدم

بعد از آن صوفی را زو تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک چنار
آمد او نه از سر عقل و لاف / کرد آتشکده کبر سر در طواف
کرده چهل سال حج و سر و رز / حاصل این جمله آمد کافری
این کدامین کرد شیخ اینکار زشت / می ندانی اینکه آتشکده بهشت
داد کلی نام و ننگ من بباد / آتشم در خانه رخت افتاد
چون در آمد اینچنین آتش بجان / که گر از هم نام و ننگ این زمان
ذره گر حیرت آید پدید / هیچ من صد حسرت آید پدید

حکایت تو مرید که پیر خود را در خواب دید

تو مرید بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت ملولم همچو خست / کار تو بر گوی اینجا چون خست
من ز حیرت گشته ام اینجا ز جوی / حال تو چون است اینجا باز گوی
با لبی در قعر زندان و چاه / از شما حیران ترم اینجا گاه

در فراقت شمع دل بفروختم / تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
پیر گفتا مانده ام حیران و مست / میگزم هر دم بدندان دست و
ذره از حیرت عقلی مرا / بیش او صد کوه درد دنیا مرا

بعد از آن وادی فقر است و فنا / کی بود آنجا سخن گفتن روا

در صفت وادی فقر و فنا

عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریا بود / هر که گوید نیست آن سودا بود
هر که در دریای کل گم بوده شد / دائماً گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پس چه بود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / گر جمادی و اگر آدم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یکجای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان شد بیا / در صفت فرق فراوان باشد
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بدل
لیک اگر پاکی شود دریا شود / او چه بود در میان زیبا شود
خویش او در جنبش دریا بود / او چه بود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یکشبی محمود طوسی از بحر راز / با مریدی گفت دائم میگداز
تا چه اندر عشق بگذاری تمام / پس شوی از ضعف چون موئی تمام
چون شود شخص تو چون موی نزار / جایگاهی باشدت در زلف یار
هر که چون موئی شود از بوی او / بیشک آن مو بود در کوی او
گر تو هستی راه بین دیده ور / موی در موی اینچنین اندر نگر
گر سر موئی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر شود از هم بدیت

حکایت آن عاشقی که بسیار همی گریست

عاشقی روزی مگر خون میگریست / زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا ذو الجلال / گر کند در دشت حشر از ما سوال
چل هزاران سال بد هر بر دوام / خاصگان قرب او را بار عام
یک زمان آنجا بخود آیند باز / در نیاز افتند خو کرده نیاز
زو همی ترسم که با خویشم دهند / یک نظر در دیدهٔ خویشم نهند
چون نهم آن یک نفس با خویشتن / پیشوا گم گشته زین غم خویشتن
با خدا باشم چو بیخود بیستم / تا که با خود بنگرم بد بیستم
آن زمان کز خود رهائی باشدم / بیخودی عین خدائی باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دل پر وزبر / بر چراغ آتش سوزان گذر
غم مخور کآتش ز روغن در چراغ / دوده پیدا کند چون پر زاغ
چون بران آتش کند دوده گذر / از وجود دوده نی آید بدر
گر چه ره بر آتش سوزان کنی / خویشتن را قالب قرآن کنی
گر تو میخواهی که تا آنجا رسی / هم بران منزل که والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براق از عدم در پیش کن
چادری از نیستی در سر فکن / طیلسان لم یکن در بر فکن
در رکاب محو کن پای ز هیچ / رخش ناکامی بران جای ز هیچ
گم شو و زین پس مپرس گم مباش / بعد ازان قسم دوم هم گم مباش
همچنان میرو تو در آسودگی / تا رسی در عالم گم بودگی
گر نبود زین عالمت بوی اثر / نیستان عالم ترا موی دگر
جامهٔ از نیستی در پوش تو / کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
در میان در گهی زیر و زبر / در میان برسید از لا شکر

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله گفتند می باید یکی / کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر دید از شمع نور

باز گشت و دفتر خود باز کرد ‌ ‌ وصف او بر قدر خود آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع رهی ‌ ‌ گفت او را نیست از شمع آگهی
دیگری شد او گذشت از نور در ‌ ‌ خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد ‌ ‌ شمع غالب گشت و او مغلوب شد
باز گشت او نیز مشتی راز گفت ‌ ‌ از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز ‌ ‌ همچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز
دیگری برخاست میشد مست مست ‌ ‌ پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در گردن کرد با آتش بهم ‌ ‌ خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او ‌ ‌ همچو آتش سرخ شد اعضای او
ناقد ایشان بدید او را ز دور ‌ ‌ شمع با خود کرده همرنگش چه نور
گفت این پروانه در کار است و بس ‌ ‌ کس چه داند این خبر دار است و بس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر ‌ ‌ در میان جمع او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان ‌ ‌ کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از موئی نشانی باز داد ‌ ‌ صد خطا اندر خون جان خود بداد
نیست چون محرم نفس اینجایگاه ‌ ‌ در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت سیلی زدن شخصی بر قفای صوفی

صوفیی میرفت چون بیحاصلی ‌ ‌ زد قفای محکمش سنگین دلی
بادل پرخون سر از پس کرد او ‌ ‌ گفت او کز تو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد رفت ‌ ‌ عالم مستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی مکار ‌ ‌ مرد کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه ‌ ‌ تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان ‌ ‌ هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی ‌ ‌ تا که موئی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز ‌ ‌ وانچه داری تا سر موئی بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن ‌ ‌ برهنه خود را در آتش بر فکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود ‌ ‌ ذره پندار تو کمتر شود
در چلیپی از تو یک سوزن بماند ‌ ‌ در رهت عیسی که صد رهزن بماند
ور چو عیسی رخت در کوی افکند ‌ ‌ سوزنش هم خیزد بر روی افکند
چون حجاب آمد وجود اینجایگاه ‌ ‌ در رهت نیاید مال و ملک اینجایگاه
هر چه داری یک بیک از خود باز کن ‌ ‌ پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درون جمع شد از بیخودی ‌ ‌ تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شو ‌ ‌ پس فنای عشق را لایق شو
بادشاهی ماه رخ خورشید فر ‌ ‌ داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

حکایت شهزاده صاحب جمال و عاشق شدن درویشی بر او

کس بحسن آن پسر هرگز ندید ‌ ‌ هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
خاک او بودند دلبندان همه ‌ ‌ بنده رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی ‌ ‌ آفتاب تو بصحرا آمدی
زلف او را وصف کردن روی نیست ‌ ‌ زانکه وصف زلف او یکموی نیست
وصف حسن آن بت یوسف مثال ‌ ‌ شرح نتوان داد در پنجاه سال
گر زمن کردی از آن زلف سیاه ‌ ‌ صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف جان سوز آن شمع طراز ‌ ‌ کار کردی بر همه عالم دراز
چشم چون نرگس اگر برهم زدی ‌ ‌ آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون نمک کردی نثار ‌ ‌ صد هزاران گل شکفتی در بهار
از دو لعلش چون نشد معلوم هیچ ‌ ‌ زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی ‌ ‌ هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه جان جهان بود آن پسر ‌ ‌ هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون در آمد سوی میدان فرس ‌ ‌ برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه ‌ ‌ بر گرفتندیش یکساعت ز راه
بود درویشی گدائی بیخبر ‌ ‌ بی سر و تن شد ز عشق آن پسر
قسم او جز بیخودی عشقش نبود ‌ ‌ جان بشد زو هر که گفتن نبود

روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بربسته بود
هیچکس محرم نبودش در جهان — همچنان میبود آن غم در نهان
زنده زو بودی گدای ناصبور — کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
در جهان برخواستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندی در گریز
بانگ بردابر درستی تا بماه — قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
غشی آوردی درو خون آمدی — وز وجود خویش بیرون آمدی
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه خون از چشم او گردی روان
نیم کشته نیم مرده نیم جان — در درستی او نبودی نیم نان
نیم جو سایه بدو آن بیخبر — خواست تا خورشید را گیرد ببر
زو بر آمد نعره بیخویش شد — گفت جانم سوخت عقلم بیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین
چاوش شهزاده زو آگاه شد — عزم عرضش کرد و پیش شاه شد
شاه از غیرت چنان بیهوش شد — کز تف دل مغز او در جوش شد
در زمان رفتند خیل پادشاه — حلقه کردند گرد آن گدا
نه ز دردش هیچکس آگاه بود — نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
گفت مهلم ده ز بهر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار
پس میان سجده گفتا ای اله — چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
تا ببینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده خویش — صد هزاران جان توانم داد پیش
چونکه حاجت می برآری صد هزار — حاجت من کن روا کاهم برار
چون شنید آن کار را پنهان وزیر — درد کردش دل ز درد آن فقیر
زاری او در مناجاتش بگفت — در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه حالی گفت آن شهزاده را — سرنگردان آن ز پا افتاده را
مستمند خویش را آواره ده — بیدل است او دلش را باز ده
از رهش برگیر سوی گلشن آر — چون بیاری با خودش سوی من آر

میگریست و می نگفت و می نخفت — میگداخت و می نخورد و می نخفت
روز و شب بودی چو زر اشکی چو سیم — منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
شاه زاد از دور چون پیدا شدی — جمله بازار پر غوغا شدی
چاوشان کز پیش و از پس می شدند — هر زمان در خون صد کس میشدند
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا — سرنگشتی و در افتادی ز پا
چشم بایستی درانده صد هزار — تا برون خون میگرستی زار زار
گاه بفسردی ز آهش اشک او — گاه آتش سوختی از رشک او
اینچنین کس را چنین افتاده است — همچنان شهزاده چون آید بدست
میشد آن شهزاده روزی با سپاه — آن گدا یک نعره زد آنجایگاه
این سخن میگفت آن سرگشته مرد — هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او — پس روان شد خون ز چشم و گوش او
گفت بر شهزاده ات ای شهریار — عشق آورد است رندی بیقرار
گفت آن خیزید بر دارش نهید — پای بسته سرنگون بارش کنید
پس بسوی دار بردندش کشان — بر سر او گشته خلقی خونفشان
چون بزیر دار آوردش وزیر — ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر
مهل دادش آن وزیر خشمناک — تا نهاد آوردی خود بر روی خاک
بیش از آن کز جان بر آیم بیخبر — روزیم گردان جمال آن پسر
پادشاها بنده حاجت خواسته است — عاشق است و کشتنی را خاسته است
هستم از جان بنده این در هنوز — گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون بخواست آن حاجت آن مظلوم گاه — تیر او آمد مگر بر جایگاه
رفت پیش پادشاه و میگریست — حال آن دلداده بر گفتش که چیست
شاه را درد از و در دل فتاد — خوش شد و در عفو کردن دل نهاد
این زمان برخیز و زیر دار شو — پیش آن دلداده خونخوار شو
لطف با او کن که قهرت کشید — نوش ده او را که زهرت چشید
رفت آن شهزاده یوسف جمال — تا نشیند با گدای در وصال

رفت آن خورشید روی دلنشین — تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی — تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آن جایگه بر سر زنند — پای برکوبند و دستی برزنند
آخر آن شهزاده زین بیدار شد — چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید — سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده — عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم — زین بتر چه بود که با ناچیز هم
چون چنان دید آن بخون آغشته را — آب در چشم آمد آن شهزاده را
جست تا پنهان کند اشک از سپاه — بر همی آمد به اشک آن پادشاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان — گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمده است — بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بقصد عشق پیش آید ترا — عاشق و معشوق پیش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید وش — از سر لطفی گدا را خواند خوش
آن گدا آواز نشنیده بود — لیک بسیار آرزو پیش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه — در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — گرچه می‌سوزد نیارد هیچ تاب
بود آن درویش خود در آتشی — قرب تیش افتاد با دریا وشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار — چون چنینم بی‌توانی گشت زار
حاجت این لشکر و این شه نبود — این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعره زد و جان به بخشید و بمرد — همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد — فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با ایشان چه کرد
جمله مردان فنا کی ره شدند — در فنای حق بحق آگه شدند
ای وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته
تا فنا شی مدتی زیر و زبر — کی توانی یافت زآسایش خبر
گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یکنفس باری بنظاره بیا
دست بگشاده چو برقی جسته — در حلاوت پیش برقی بسته
آنچه کار تست مردانه درآ — عقل برهم سوز و رندانه درآ
چند اندیشی چو من بی‌خویش شو — یکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی — در کمال ذوق بی‌خویشی رسی
مشکی نی من ماندم نی غیر من — برتر است از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی — چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم گم زیکبار زان بتافت
من چه دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم و گه باختم — جمله در آب روان انداختم
قطره بودم گم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان آن قطره باز
محو گشتم گم شدم هیچم نماند — ذره در دل خم و پیچم نماند
گرچه گم گشتن نه کار هرکسست — در فنا گم گشتگی چون من بسست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه — کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

سوال کردن شخصی از نوری

پاک نوری کرد از نوری سوال — گفت راه چون خیزد از ما با وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور — می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بازپس — ماهیی جذبت کند در یکنفس
ماهیی کز سینه چون آهی کشید — اولین و آخرین در کشید
هست خلقی [illegible] — درمیان بحر استغناش جای
چونکه آسان او دو عالم در کشد — خلق را کلی بیکدم در کشد

در خون جگر فرو خفتن مرغان ازین بیان و مردن بعضی دران جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی بیخبر
سرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستند کین شکل کمان
نیست بر بازوی مشتی استخوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار
همدران منزل بسی مردند زار

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود
کی توانم شرح با پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرود آئی براه
عقبهٔ آنرا کنی یکیک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده اند
روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخر الامر از میان آن سپاه
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید
از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی غرق و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند از گرم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب
سوخته پرها شد و دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرده در یکدم بصد خواری تباه

باز بعضی نیز غایب مانده اند
در حجاب عز ربوبیت مانده اند

باز بعضی در بیابان خشک لب
تشنه از گرما بمردند از تعب

باز بعضی ز آرزوی دانه
خویش را کشتند چون دیوانه

باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه
باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در نظاره و در طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی
بیش نرسیدند سی آنجا یکی

عالمی پر مرغ میگردید راه
عاقبت سیمرغ شد آنجایگاه

بی تن و بی بال و پر رنجور و سست
دل شکسته جان شده بس نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت
برتر از ادراک و عقل معرفت

برق استغنا همی افروختی
صد جهان در یک نفس میسوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع میدیدند حیران آمده
همچو ذره پای کوبان آمده

جمله گفتند این عجب چون آفتاب
ذره محو است پیش آنجناب

گر پدید آئیم ما این جایگاه
ای دریغا رنج بردیم در راه

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست ز پیدائیکه ما پنداشتیم

هست اینجا صد فلک یکذره خاک
ما اگر باشیم اگر نه زان چه باک

آنهمه مرغان که بیدل مانده اند
همچو مرغ نیم بسمل مانده اند

محو میگردند گم ناچیز هم
تا برآید روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی
چاوش عزت برآمد ناگهی

دید سی مرغ خرف را مانده باز
بال و پر نه جان شکسته تن گداز

رسیدن چاوش عزت

ای تا سر در تحیر مانده
خیرگی را بال و نه پر مانده

گفت هان القوم از شهر که اید
در چنین منزلگه از بهر چه اید

چیست اینجا صلاان نام شما
در کجا بودست آرام شما

یا شما را کس چه گوید در جهان
یا چه کار آید ز مشتی استخوان

جمله گفتند آمدیم این جایگاه
تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم
بیدلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا درین ره آمدیم
از هزاران سی بدرگاه آمدیم

بر امید آنکه آمدیم از راه دور
تا بود ما را درین حضرت حضور

گر کشید در رنج ما را پادشاه
آخر از لطفی کند در ما نگاه

گفت آن چاوش کی سرگشتگان
همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید وگرنه در جهان
هست مطلق پادشاه جاودان

صد هزاران عالمی پر از سپاه
هست موئی بر در آن پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر
باز پس گردید ای مشتی فقیر

زان سخن هر یک چنان نومید شد
کانزمان چون مرده جاوید شد

جمله گفتند ای معظم پادشاه
گر دهی ما را بخواری سر براه

زو کسی را اختیاری هرگز نبود
در بود ور خار کی خبر غم نبود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد ملک یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او

گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / ور بود خواری چه خواهی بود نیز

چون که برق عزت آمد آشکار / بین بر آرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بلعد از چه سود / زان یکی از عزت و خواری چه سود

باز گفتند آن گروهی سوخته / جان ما آن آتش افروخته

کی کند پروانه از آتش نفور / زانکه او هست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست آشکار

گر رسیدن سوی این درگاه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب ایشان را

باز گردیدن از او نخواهیست

جمله پرندگان روزگار / قصد آن پروانه کردند اختیار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در باخت این جان شریف

چون نخواهد بود از شمع وصال / جان مده در جهل تا کی این محال

زین سخن پروانه شد مست خراب / داد حالی سائلان را این جواب

گفت اینم بس که من بیدل مدام / گر بدو نرسم ازو رسم مدام

چون همه در عشق او مردود آمدند / پای تا سر غرقه در درد آمدند

گر ز استغنا برون ز اندازه بود / لطف او را نیز روئی تازه بود

صاحب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد در دگر دیگر گشاد

بنی نور النور در پیوست کار / شد حجابی بحجابش آشکار

جمله را در مسند عزت نشاند / بر سریر عزت و رفعت نشاند

رقعه بنهاده پیش او همه / گفت برخوانید یا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال / میشود معلوم از این شوریده حال

فروختن برادران یوسف او را و جفا دادن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر چونش می بفروختند

مالک مصرش چو ارزان میخرید / خط ایشان خواست کارزان خرید

خط بستد زان قوم هم بر جایگاه / پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف میخرید / آن خط پر غدر بر یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه

روی یوسف باز نشناختند / خویش را در پیش وا انداختند

خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم به عبری زبان

می نداند خواند در عالم کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری خوان بدند و خط بیار / شادمان گفتند شاها خط بیار

کور دل باد آنکه باشد مرد کور / قصهٔ خود نشنود چندان ز غرور

خط ایشان پیش ایشان باز داد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

نی خطی زان خط توانستند گفت / نی حدیثی نیز توانستند گفت

جمله از غم در تأسف مانده اند / مبتلا کار یوسف مانده اند

مست شد حاضر زبان آن همه / در تحیر ماند جان آن همه

گفت یوسف گوئیا خاموش شدند / وقت خط خواندن چرا خاموشیند

جان یوسف را بخواری سوختند / وانگه او را بر سر بفروختند

می ندانی ای گدای هیچکس / میفروشی یوسفی در هر نفس

یوسفی چون پادشه خواهد شدن ... پیشوای پیشگه خواهد شدن
تا بآخر هم گدا و گرسنه ... سوی او خواهی شدن ای بی همه
چون نگه کردند سی مرغ زار ... در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه ... بود کرده نقش تا پایان همه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا ... شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه ... یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند ... باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه‌شان ... پاک گشت و محو شد از سینه‌شان
آفتاب قرب از پیشان بتافت ... جمله را از پرتو او جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان ... چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود ... بی‌شک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند ... باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام ... بود چون سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه ... بود آن سیمرغ این سیمرغ راه
در سوی خویش کردندی نظر ... هر دو یک سیمرغ بودی رهگذر
ور نظر در هر دو کردندی بهم ... هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود آن یک این و این خود بود آن ... در همه عالم کسی نشنید این
آن همه غرق تحیر مانده اند ... بی تفکر در تفکر مانده اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال ... بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند ... حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب ... کی بود این ذره چون آن آفتاب
هر که آید خویش را بیند درو ... جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید ... سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز ... پرده را از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید ... خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد ... چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت ... پشه کی پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود ... آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آنهمه وادی که از پس کرده اید ... وینهمه مردی که هر کس کرده اید
وادی ذات و صفت را دیده اید ... جمله کی افعال ما گردیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید ... بیدل و بی صبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغی بسی اولاتریم ... زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز ... تا بجا در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام ... سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند و میگفتند سخن ... تن کی رسید یا خود نه سر بود و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد ... رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته ... گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست ... بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی ... باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگو بیدرنگ ... کانکه میزد او انا الحق گو کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه ... وانچه دانستی تو و دیدی همه
آنهمه جز اول افسانه نیست ... محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک ... گر بود فرعی و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام ... گو نه ذره مان نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد هزاران قرن بیش ... قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان ... ... جمله حیران مانده اند و بیخبر
بعد از آن مرغان فانی را بناز ... در فنای کل بخود دادند باز
چون همه با خویش بی خویش آمدند ... در فنا بعد از بقا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو است و گر کهن / زان بقا و زان فنا کس را سخن

تا چنان کاو از دور است از نظر / شرح او دور است از وصف و خبر

لیک از راه سوال اصحاب ما / شرح جستند از بقا بعد الفنا

از کجا آنجا توان پرداختن / کی کتابی باید او را ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود او را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

چون این ماند آن در ره ترا / از بقا روشن شود آنگه ترا

منزلی رو پیش از جان راه کن / جان چو رست گشت عزم راه کن

تا درین منزل بران منزل رسی / با فنا یابی در ره بیدل رسی

کار بیحد بینم پیش در ره ترا / خواب چون می آید ای ابله ترا

ور نگر تا اول و آخر چه بود / گر با خبر دانی این آخر چه سود

نطفه پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش

بعد از آنش محو کرده مرگ کل / زانهمه عزت در افگنده بذل

باز گردانید او را خاک راه / باز کرده فانی او را چند گاه

بین میان این فنا صد گونه راز / گفته با او گفته‌ای او نیک باز

بعد از آن در البقای او ده کل / عین عزت کرده بر وی عین ذل

تو چه دانی تا چه آید پیش تو / با خود آی آخر فرو اندیش تو

تا نیابی در فنا کم کاستی / در بقا هرگز نه بینی راستی

اول اندر دیگخواری در ره هست / باز بردار دل عزت ناگهست

نیست شو تا هست از پی در رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردد جان تو همره دو شاه / کی شوی مقبول شاه آنجایگاه

تا نگردی محو خواری و فنا / کی رسد اثباتت از عز و بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان اینکه سبب ذل فنا کسی بعز بقا رسد

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرمانبری اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری

جاه او در برج نهاده ماه را / ماه در زیر خاک کرده این چاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده دان خرده گیر

یک پسر داشت آن وزیر پر هنر / حسن عالم وقف روی آن پسر

کس به زیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان از ندید

از نکو روی که بود آن دلفروز / هیچ مه نتوانستی بیرون شد بروز

گر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی

چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طره شبرنگ او چون مشکناب

سایه بان آفتابش مشک بد / آنچه دان از لبش لب تشنه بود

در میان آفتاب پیشانیش / بود همچون ذره شکل ماه نش

ذره از فتنه هر دم شد کسی / در دهانش بی ستاره کم شدی

چون ستاره می‌نماید در جهان / سی مروارید چون یاسمن نهان

زلف او بر پشتی او شب راز / در سر افرازی بپشت او فتاده باز

هر شکلم در طراوت سیم تن / صد جهان جان را یکی حیف شکن

زلف او بر رخ پی معشوق داشت / در سر هر موی صد آشوب داشت

بود از تنگی دهانش آبروی / کس کجا داشت آن کمان ابرو بدو

نرگس افسونگرش در دلبری / کرده از هر یک فتره صد ساحری

لعل او در چشمه آب حیات / چون شکر شیرین تر از نبات

خط سبزش بر سر حور و جمال / ناخنی و تشنیل از وی کرده حال

گر کسی از زندان آن شیرین نیست / کان گهر از عزت او پرده بست

شاد کافتاش به قبه جمال / طوطی آن سر چشمه آب زلال

شرح زیبایی آن زیبا پسر / گر دهم عمری کجا آید بسر

شاه از آن لقمه مست شد / در بلای عشق او از دست شد

پادشاهی گرچه عالی قدر بود ... چون هلالی از غم آن بدر بود
گر نبودی لحظه در پیش او ... جوی خون راندی ز دل بی خویش او
روز و شب بی او نیاسودی دمی ... مونس او بود روز و شب همی
چون شب تاریک گشتی آشکار ... شاه را نه خواب بودی نه قرار
در فروغ نور شمع آن دلستان ... جمله شب خفته ببودی شادمان
گاه گل بر روی او افشاندمی ... گاه گرد از روی او افشاندمی
گاه با آن ماه جشنی ساختی ... گاه بر رویش قدح پرداختی
کی توانست آن پسر زان همنشست ... زانکه بود از بیم خسرو پای بست
خواستی هم مادر او هم پدر ... تا همی بینند روی آن پسر
بود در همسایگی شهریار ... دختری خورشیدرخ همچون نگار
یک شبی با او نشستن ساز کرد ... مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
نیم شب چون نیم مستی پادشاه ... دشنه برکف جست از خوابگاه
دختری با او بهم بنشسته دید ... هر دو را با همدمی پیوسته دید
مست عاشق آنگهی سلطان سری ... چون بود معشوق با او دیگری
آنچه من کردم بجان او بسی ... هیچکس هرگز نکرد این با کسی
من کلید گنج با در دست او ... هم سرافرازان عالم پست او
چون نشیند با گدائی در نهان ... زو ببردازم همین ساعت جهان
سیم خام او میان خاک راه ... گشت همچون نیل خام از جوش شاه
گفت اول پوست از وی درکشید ... سرنگون آنگه بدارش برکشید
درربودند آن پسر را خوار و زار ... تا ورا آویزند سستش بدار
آنچه خذلان بود که آمد دررهست ... چه قضا بود آنکه دشمن شد شهست
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ ... هر یکی را داد در شب چراغ
چون شود هشیار شاه نامدار ... هم پشیمان گردد و هم بیقرار
آن غلامان جمله گشتند این نفس ... گر ببیند شه نه بیند هیچکس
خونی آورد از زندان وزیر ... باز کردند پوست او همچو سیر

شد چنان مستغرق عشق پسر ... کز وجود خود نداشتی خبر
بی قرارش بود بی او یک نفس ... نی زمانی صبر بودش نی هوس
تا بجنبش بنشاندی او را دراز ... روز میگفتی برو میره باز
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه ... شاه میکردی بروی او نگاه
شه در آن صورت که خود می بنگریست ... هر زمان صد گونه خون بر وی گریست
گه ز درد عشق چون باران میغ ... بر رخ او اشک راندی بیدریغ
یکنفس از پیش خود نگذاشتش ... تا که بودی لازم خود داشتش
گر برفتی یکدم از پیش اسنش ... سر ز غیرت برفگندی از تنش
لیک شان زهره نبود از بیم شاه ... تا از این قصه برآمد دیرگاه
آن پسر شد عاشقی دیدار او ... همچو آتش گرم شد در کار او
از نهان شاه با او در نشست ... بود آن شب از قضا را شاه مست
آن پسر را جست هیچش در نیافت ... عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
چون بدید آن حال شاه نامور ... آتش غیرت فتادش در جگر
شاه با خود گفت با چون من شهی ... چون گزید دیگری این ابلهی
در مکافات من و این می کند ... کو بمن الحق که شیرین میکند
هم مرا هم زانو و همدم مدام ... هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
این بگفت و امر کرد آن شهریار ... تا ببستند آن پسر را استوار
بعد از آن فرمود تا دارش زنند ... در میان صف بازارش زنند
تا کسی گر گشت اهل پادشاه ... تا دم آخر بکس نکند نگاه
شد وزیر آنگاه از حال پسر ... خاک بر سر کرد کای جان پدر
بود آنجا ده غلام پادشاه ... عزم کرده تا کنند او را تباه
گفت امشب هست مست این پادشاه ... وین پسر را نیست چندینی گناه
هر که او رسته باشد بیشکی ... شاه از صد زنده نگذارد یکی
در زمان از جای برخیز و چو خون ... پس کند از دار یارا سرنگون
سرنگون سازش ز دار آونگ کرد ... خاک از خونش چو گل گلرنگ کرد

وان پسر را کرده در پرده نهان / شاه چه آید از پس پرده بران
وانگهی بنموده آن با پادشاه / گفت با آن سگ چه کردید از جفا
پوستش کردیم سر تا پا برون / هر سر داری است اکنون سرنگون
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی
تا ز کار آن پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می‌نشناختندش هر کسی
هر که دید و هر که دیدش همچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند ای دل از خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
پادشاهی با چنان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
عاقبت تا اندر آن شد غم بسی / کار او بیهوده زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرده سر پر خاک راه
نی غذا می‌خورد زان پس نی شراب / در رسید از چشم خون افشانش خواب
رفت تنها از بر دار آن پسر / یاد می‌آورد کار آن پسر
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتمی نو تازه شد
خویش را در خاک می‌انگند او / نیست و هست از دست خود میکند او
جامه شب بود تنها تا بروز / همچو شمعی در میان اشک سوز
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت هر زمان بر تر شدی
در غم و بستر ز بیداری شدی / وانکه از تیمار او بیمار شد
الغرض چل روز آن بیخورده خواب / آن پسر را دید یکساعت بخواب
شاه گفتش ای لطیف جانفزا / از چه تو غرقی بخون سر تا بپای
باز گردی با دوستان من بیگناه / از دم دعوی نبودی پادشاه
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سر بریده سرنگون سارم کنی
چون شدی دیوانه و دادار آشکار / داد من از تو ستاند کردگار
شور عالم پر شد از جان و دلش / هر زمانی سخت تر شد مشکلش
خانه دیوانگی در بار کرد / نوحه‌ای بس زار زار آغاز کرد

شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان می‌سوخت از تشویش جگر
جمله گفتندش که کردیم آشکار / در میان صف بازار بدار
شاه چون بشنید از این پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دار آن تباه
چون شنیدند این سخن اهل شهر او / جمله با دل درد کرد از قهر او
گوشه‌ای دیدند مردم غرق خون / پوست از وی برکشیده سرنگون
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
خشم او گم گشت عشقش زور کرد / عشق شاه و شیر دل را مور کرد
شاه بود از شراب وصل مست / در خمار هجر چون باز نشست
جان او بسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
جامه نیلی کرده در بر چو پست / در میان خاک و خاکستر نشست
چون درآمد شب روان شد شهریار / گرد از اغیار خالی زیر دار
چون ز ریکی کار او یاد آمدش / از زبان هر دم فریاد آمدش
بر سر آن کشته مینالید زار / خون او بر روی مینالید زار
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد بار آن بسی
چون نسیم صبح گشتی آشکار / برد تاج خویش رفتی شهریار
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو موی شد شه عالی مقام
کس ندانست آن زبره در چل شب ز روز / تا کشاید در سخن با شاه لب
روی همچو ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
گفت در خون از آشنائی توام / آنچنین از بیوفائی توام
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
رد می اکنون می بگردانم ز تو / در قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون بشنید از او این خواب / در زنان برجست دل پر خون ز تاب
گفت او و دیوانه و از دست شد / ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
گفت ای جان و دل بیچاره سلم / خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای پسر سرگشتهٔ من آمدی
پس بزاری کشتهٔ من آمدی
همچو من هرگز شکست خود که کرد
آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته‌ام
تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
درنگر آخر کجایی ای پسر
خط بکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
زانکه بد این جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناک از توام
خاک بر سر بر سر خاک از توام
از کجا جویم ترا ای جان من
رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من چه وفا
تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بیخبر
خون جانم چند ریزد ای پسر
مست بودم کین جفا بر من برفت
خود چه سود از این خطا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بیش تو من کی زنده مانم در جهان
بلکه چون یکدم سر خویشم نماند
زندگانی یکدو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار
تا کند در خونبهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن
لیک ترسم از جدایی خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه
می نیارم خواست عذری یک گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ
وز دلم گم گشتی این درد دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوز
یا بمی تا فرقم درین حیرت بسوز
من ندارم طاقت بار فراق
چند سوزد جان من از اشتیاق
جان من بستان لتفضل ای دگر
زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد
در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید
شکر با بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه
بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد پدیدارست آن پسر او ز نهان
پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار
همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آن شاه را شاه جهان
من ندانم تا چه گویم وصف آن
شاه در خاک و پسر در خون فتاد
کس ندید اندرین تجارب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازان ناگفتنیست
هرچه در قعرست آن ناسفتنیست
شاه چون شد از فراق او خلاص
هر دو خوش خفتند در ایوان خاص
بعد ازان کس واقف اسرار نیست
زانکه آنجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید
کور دید آن حال و گوش کر شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم
در دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده من بهم چون شرح آن
تن بهم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از ایشان مرا
زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر مویی نیست آنجایگاه
جز خموشی روی نیست آنجایگاه
نیست ممکن آنکه باید گفت زبان
جز خموشی گوهر تیغ زبان
گرچه سوسن ده زبان پیش آیدت
عاشق خاموشی خویش آیدت
این زمان بازی سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسلام

در خاتمه کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار
نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان
وز تو در شورند عشاق زمان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن
گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد
عاشقان را دائم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است
یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی بدین دیوان درآی
جان بسپار و بدین میدان درآی
در چنین میدان که جان شد ناپدید
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر بنایی از سر دردی در او
رهروی بنماید ترا گرد در او
ولدل در درد تو چون مشکی کام زن
گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو
کی شود زنده دل مبهوت تو

ور جهانی کس نه در زمان در دو
نیست در دو گیتی کسی نیست
هر که زین گفتن نبیند آز شد
هر که از درد است در یابش مباد
هر که زین شیوه سخن در دو نیافت
اهل صورت غرق گفتار آمدند
گر صبح افسرده دید این کتاب
گر بسی خواندن میسر آیدش
تا قیامت شیر چون من نگوید
گر تماشای خویشتن گویم بسی
حال خود هر بسته گفتار کسی
در زبان خلق تا روز شمار
گر کسی را زو نماید این کتاب
گل نثاری کرده ام از بهر دوستان
لاجرم من نیز چون رفتگان
بیشکی دانم نباید کار من
همچو مشکانی شد از دود دماغ
یاد کم گفتم که ای بسیار گوی
هر چه دانم نیز چند گونه جستجوی
گرچه از دل غافلم از درد این
دل که او مشغول این بیهوده شد
چند خواهم جستن از جان در جوش بود
چون بسی ختم افسانه دانا وی
گر سخن نیک گوی در ربود
آنکه بر کارست خود خود گوی

ور دو عالم دارد و جان در دو نیست
تا نرا نسبت درد آری یاد هم
اوست سبیل سالکان هو چه چیز
هر که در زبان خواند در یابش مباد
از طریق عاشقان در دو نیافت
اهل معنی مرد اسرار آمدند
خویش بیرون آمد چو آتش از حجاب
بیشکی گر باز خوشتر آیدت
در سخن شد قلم بر کاغذی
گر پسندد آن ثنا از من کسی
خود سخندان داوید هر بیشکی
یاد کردم پس بود این یادگار
پس بد اندازد نبیش و حجاب
یاد آرید هم نخیر اید دوستان
جلوه داد هم شیخ جان رحشتگان
منقطع گردد غم و تیمار من
شمع خانه هم تا کی از دود چراغ
چند گویی ای اسرار چند
چون تو اهم بود یکساعت نمی
چند گویم من نه هم مرد این
زو چه آید چون سخن فرسوده شد

در کتاب من مکن ای مرد راه
گوی دولت آن برد تا پیشگاه
در گذر از ساده گی و زاهدی
مرد باید تشنه شیخ درد و خواب
هر که او برخواند مرد کار شد
این کتاب آرایش است ایام را
نظم من خاصیتی دارد عجیب
زین عروس خانگی در عز و ناز
هستم از سجر حقیقت پاک فشان
لیک مشغول خودم شایسته من
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام
گر برید دار هم این مرده ام
چون بآسایش شود این یادگار
هر یکی خود را در آن نوعی بود
زین سخن گر خفته عمر دراز
بلکه خود را چون چراغی سوختم
روز خورد هم غصه شب خواب نیز
گفت غرق آتشم تیمم مکن
بر کسی خفته نمی آرم بدین
گر همه افسانه بیهوده کیست
می بباید ترک این تیمار کرد

از سر تلبیس بشعر من نگاه
کز سر درد کند این را نگاه
در دو بار پر چاره افتاده گی
تشنه گو تا باید تر سد آب
دانکه او دریافت بر خور دار شد
خاص را داده نصیب عام را
زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
جز نبینند ریب شیفته پرده باز
ختم شد بر من سخن اینک نشان
زانکه پنهانست اندر پادشاهی
گر نه تا قیامت مانده ام
گم نگردد نقطه ... شد کره
در دو تا گوینده را گویا دوار
گر دو تحقیق جلوه بگذشت زود
یکنفس بیدار دل گردد بر او
تا جهانی را چو شمع افسرده ام
ز آتش دل بر جگر آبم
می بسوزم گر نگویم سخن
خویش را مشغول بیدارم بدین
کار مردی از منی بالوده است
زین همه بیهوده استغفار کرد

در ختم افسانه گوی دانای وقت

گفت اگر دانی تو ... ازین
این سخن ناگفته نیکوتر بود
و آنکه بسیارست از گفتن ...

گمین شنو زر گفت چون دانا نیز
کار آمد خسته مردان مرد
گرچه مردان در دین بود ترا

جان فشاندن باید و خاموش بود
در سخن کی کرد می تحت تلف
حسبیا گفت آمد آنست درد
آنچه میگفتم یقین بود ترا

ز آشنائی چون لب بگشادست
هر چه میگویم ترا افسانه است

تو بخفت از ناز همچون مستئی
تا منت افسانه میگویم خوشی

خویش خود بشنست حالی افسانه
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما در دیگ ذهن انگیختیم
بس که گرد خلق چون آدم بیختیم

بسکه با این حرف و آوا زیستیم
بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم

بسکه گفتم مرد را فرمان نبرد
بسکه درمان کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچکار
شستیم از خود دست و رفتیم در کنار

رحمتی کن کی چه دریابد مرا
در جوار حق بس آزار مرا

جز سخن باید نشایست خواست
کین بدر من بخواهد گشت راست

نفس من هر لحظه بدتر شود
نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنود او کز او فربه نشد
آنچه بشنود و یکدم به نشد

تا بمیرم من بصد زاری زار
او نگیرد پند یا رب زینهار

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
ارسطاطالیس گفت ای شاه دین

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطاطالیس

با تو بودی پند میدادی مدام
خلق را این پند امروزی تمام

زانکه آمد پند حال آنچه قال
کین همه نقش است و آنچه کمال

پند گیر ای دل که گرداب بلاست
زنده دل شو زانکه مرگ در قفاست

من زبان و نطق مرغان سر بسر
با تو گفتم فهم کن ای بیخبر

در میان عاشقان مرغان دلند
کز قفس پیش از اجل در میپرند

جمله را شرح و بیانی دیگر است
زانکه مرغان را زبانی دیگر است

پیش مرغان آن کسی اکسیر ساخت
کو زبان آنهمه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان
در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو
کی شوی در حکمت این مرد تو

هر که نام این برد در راه عشق
نیست در دیوان این آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه
دوست تر دارم ز فای فلسفه

زانکه گر برده شود از کفر باز
تا توانی کرد از کفر احتراز

لیک آن علم جدل چون ره زند
بیشتر بر مرد هم آگه زند

گر از آن حکمت دل افروختی
کی چنان فاروق بر هم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
شمع دین بین جمله بر نتوان فروخت

حکمت یثرب بس است ای مرد دین
خاک بر یونان فشان از درد دین

تا بکی گوئی تو ای عطار حرف
نیستی تو مرد این کار شگرف

از وجود خویش بیرون آی پاک
خاک شو از نیستی در راه خاک

تا تو هستی پایمال هر خسی
نیست گفتی تاج فرق هر کسی

تو فنا شو تا همه مرغان راه
ره دهندت در بقا تا پیشگاه

گفته من رهبر تو بس بود
کین سخن پیر ره هر کس بود

گر نیم مرغان راه هیچکس
تو گر ایشان کرده ام من هیچکس

آخرم زان کار او کردی ز سر
قسم من زان تنگنا در در رسید

حکایت در گفتن شخصی صوفیی را که از مردان حق سخن چند گوی

صوفیی را گفت آن مرد کهن
پند از مردان حق گوئی سخن

گفت خوش آید زبان را بر دوام
اینکه میگویند از مردم مدام

گر نیم زایشان از ایشان گفته‌ام
خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر
این بسی بهتر که گویم نام زهر

جمله دیوان من دیوانگیست
عقل را با این سخن بیگانگیست

جان بگردد پاک از بیگانگی
تا نیاید بوی این بیگانگی

من ندانم چند گویم ای عجب
چند هم تا کرده ام گویم ای عجب

از حماقت ترک دولت کرده‌ام
در پس بیکاران غفلت کرده‌ام

گر مرا گوئید ای گم کرده راه
بیم بود عذر گناه خود بخواه

می ندانم تا شود این کار راست
تا توانم عذر خیز بین عمر خواست

گرد می با کار او در کار مے
کین چنین مستغرق اشعار مے

گر مرا در راه او بودی مقام — شین شعرم بین گشته مدام
شعر گفتن حجت بی‌حاصلیست — خویشتن را دید کردن جاهلیست
لیک معذورم درین گفتار من — گر نشاندم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی — هم نشستم خود فرو گفتم بسی
گر تو هر دو از جولی باز جوی — جان فشان و خونگری راز جوی
زانکه من خون جگر اشک افشانده ام — تا ببین خونریز حرفی رانده ام
گر مشام آری بحرف هر سخن — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاق این حرف بلند
گرچه عطارم من تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک به
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش — ترکنم از شوربای چشم خویش
هست خلقی بی‌نمک بس بی‌خبر — لاجرم زان می‌خورم تنها جگر
از دل آن سفره را بریان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است — کی توانم نان هر ناکس شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و آن نانخورش
شد انا اهل القلب جان افزای من — شد قناعت گنج لا یفنای من
هر توانگر کانچنین گنجش بود — کی شود در دست هر سفله پست
شکر ایزد را که دربار کسی نیم — بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام — نه کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است — قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند بنشینان مرا — تا بگیری زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — درمیان صد بلا شاد آمدم
بار غم زین زمره بد خواه نیک — خواه ناهم بد گفتار و خواه نیک
من چنان بی روز خود را مانده ام — کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنوده — تو بسی حیران تر از من بوده
جسم جان رفت و ز جان جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ — گفت چون ره را ندارم هیچ برگ

از خود جبلت کفی گل کرده ام — پس ز نان خشتی بجا حاصل کرده ام
شسته از اشک دارم نیز من — زنده بر چیده ام بهر کفن
اولم زان خاک چون غسلی دهند — آخرم آن خشت زیر سر نهند
آن کفن در آب چشم آغشته ام — ای دریغا بس بسر بنوشته ام
آن کفن چون بر تنم پوشند باک — زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا محشر ز میغ — بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این درد و دریغ از بهر چیست — پیشه با بادت نتوانست زیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال — می نباید نیست سودای محال
گرچه هستش این محالی آشکار — جز محال اندیشی در نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر — او ازین بهتر چه اندیشد دگر
هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاق این حرف بلند
سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون ببرد از درین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده — خشک لب غرقه به دریا مانده
نی مرا همراز و همدم هیچ کس — نی مرا همدرد و محرم هیچ کس
نه ز همت میل ممدوحی مرا — نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی به تنهایی صبوری یک دمم — نی ز دل از خلق دوری یک دمم
هست این احوال من پیروز بر — همچنان کان پیر داو از خود خبر
نی ازین کس دل خود نشستم — نی ز سر نیک و سر نیست هم
نی هوای لقمه سلطان مرا — نی قفای سیلی دربان مرا

حکایت آن پاک دینی که گفت سی سال است که عمر بیهوده میگذارم

پاک دینی گفت سی سال تمام
همچو شمعی میگدازم بر دوام

همچو اسمعیل از خود ناپدید
آن زمان کو را پدر سر میبرید

چون بود آنکس که او عمر گذاشت
همچو آن یکدم که اسمعیل داشت

کس چه داند تا درین جنبش و تب
عمر او چون میگذارد روز و شب

گاه میسوزم چو شمع از انتظار
گاه میگریم چو ابر نوبهار

از فروغ شمع می بینم خوشی
می نه بینی در سر او آتشی

آنکه از بیرون کند در من نگاه
کی برد هرگز درون سینه راه

در خم چوگان چو گوی هیچ جای
می ندانم هیچ از سر تا بپای

از وجود خود نکردم هیچ سود
آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم
عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود

این زمان جز تحیر و جز بیچارگی
می ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازینجا می خراب
بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون هر بلی خویشتن دشمن بدید
ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتش آمد بر این بیچارگیم
پس ببخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچاره را هم ترا
همچو مور لنگ در چاهم ترا

من نمیدانم که از اهل چه ام
یا کجایم یا کدامم یا کدام

بی تنی بید و سلی بیحاصلی
بینوایی بیقراری بیدلی

عمر در خون جگر بگذاشته
بهره از عمر تا برداشته

هر چه کردم جمله تاوان آمده
جان بلب عمرم بپایان آمده

وین ز دستم رفته دنیا گم شده
صورتم نا مانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان مانده ام
در میان هر دو حیران مانده ام

نی مسلمانم نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در ره بتکم گرفتار آمده
روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در میگشای
وین ز راه افتاده را راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ
می نیاسایم ز اشک و آه هیچ

بیتوانی سوخته ز آهم گناه
هم ز اشکش شسته دیوان سیاه

هر که دریا یافت اشکش حاصل است
گوییا کو در خور این منزل است

وانکه او را دیده خونبار نیست
کو بر و کو را بر ما بار نیست

عجز و افلاس آمد اینجا متاع
آفتاب اندر خرابی زد شعاع

حکایت دیدن پیری جمعی روحانیان را در راه

ره همی رفت پیری ز اهل سر
دید از روحانیان خلقی مگر

بود نقدی نیک و رایج در میان
می ربودند آن زمان روحانیان

هر که کرد آن نقد را از وی سؤال
گفت چیست این نقد بر گویید حال

هر دو روحانیش گفت ای مرد راه
دردمندی میگذشت اینجا پگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت
ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت

تا کنون از اشک گرم و آه سرد
می بریم از یکدگر در راه درد

یا ربا اشک و آه بسیارم هست
گر ندارم هیچ این بارم بسست

چون روا دارد اینجا اشک و آه
بنده دارد این متاع اینجایگاه

پاک کن از آه صحن جان من
پس بشو از اشک من دیوان من

میروم گمراه و ره نایافته
دل چو دیوان جز سیه نایافته

ره نمایم باش و دیوانم بشو
از دو عالم تخته جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو
جان اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر
کاشکی بر دیدمی صد عمر دگر

تا در اندوهت بسی می بردمی
هر زمان دردی دگر می بردمی

مانده ام از دست خود در زیر چه / دست من ای دستگیر من بگیر
مانده ام در چاه و زندان پای بست / در چنین جاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن کز بلس گاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار / تا درون خانقه آشفته وار
پرده ناسازگاری ساز کرد / گریه بدمستی آغاز کرد
شیخ کور او دید آمد بر درش / ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان است اینجا کم ستیز / از چه میگردی بمن ده دست خیز
مست گفت ای شیخ حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیر کار تو
تو سر خود گیر و میرو هر دوار / سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی / سور در صدر امیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حال اوفتاد از درد او / سرخ گشت از درد روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش / اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان تو مست / در چنین چاهی که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه من آلوده در راه آمدم / عفو کن کز حبس در چاه آمدم

حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دست حشر از من سوال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آید ای اله
غرق دریا رحم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده
با دو کف خاک در گاه توام / بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا / حلقه افضل تو در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری / در مسلمانی فراخاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت / بگذران از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدی رایگانم چون سرشت / رایگانم گر بیامرزی رواست

حکایت نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یا رب بحق آنکه من / هرکرا دیدم که کرد از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسی / هرگزت نفروختم چون هر خسی
من خریداری تو آموختم / هرگزت روزی بکس نفروختم
در روم آخر خریداریم کن / یاری یاران تو ای یاریم کن
آن زمان کان دوستان پاک من / می‌بیفشانند دستا از خاک من
یارب آندم یاریم ده یکنفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس
تو مرا دستی ده آنساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چیست

سوال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب

چون سلیمان کرد با چندین کمال / پیش مور لنگ از عجز این سوال
گفت بر گوی ای فهم آغشته تر / تا کدامین کن نعم لب تشنه تر
داد آنساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت دایین و گور تنگ
دائی خشتی که پیوند د بخاک / منقطع گردد امید از کائنات
پس بپوشد خشت آخر روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من
روی آن دارم که با چندین گناه / هیچ یاد هم یاری یا اله
چون بخاک آرم من سرگشته روی / هیچ باز و هیم میار از هیچ روی
تو کریم مطلقی ای کردگار / درگذر از هرچه رفت و درگذار

حکایت ابوسعید مهنه در حمام با خادم

بو سعید مهنه در حمام بود / قایمش افتاد مردی خام بود
شوخ شیخ آورد با بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او / قایمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد / خویش خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی / هست از دریای فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی و تا بذات / در جوانمردی نیابی در صفات
شوخی دلبشیری ما در گذار / شوخی ما پیش چشم ما میار
چون بتوفیق تو شد ختم کتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

ختم کتاب

منت ایزد را و حمد بی شمار / هم سپاس او را و شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو / واله است از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخوان ثناست / مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز و حیران آمده / هم سر انگشتش بدندان آمده
بس درود بی نهایت از خدا / باد بر جان رسول مجتبی
آن تعدد نعمت الله کردیا / دادرا تحسو بسوز و درد داد
آنکه باشد این درود و خوش ادا / مرهم درد و دوای جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست / ای رسول او تشنه دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر / تا ببیند روی تو در او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود / گاه اندر حمد و گاهی درد بود
حق تعالی از مدد در باکشاد / والتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا / بیستم روزے بداز ناخدا
در صفا و ذوق و در آسایشی / در سبدم خوش وقت از بخشایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال / هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گفت عطار از همه مردان سخن / گر تو هم مردی بخیرش یاد کن

تاریخ طبع از ابو ناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد خلف حافظ غلام علیخان صاحب شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کتابی درین مطبع نام آور / ببین قابل سیر مطبوع گشته
بلا روی انکار حامد بگفتم / بتاریخ چون فکر کردم گلش
چه منطق الطیر مطبوع گشته / نه در مطبع غیر مطبوع گشته
۱۲۹۰ھ

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان خوش و آوان دلکش کتاب لاجواب فیض نصاب مثنوی تازه کن دماغ صوفی مشربان مسمی به منطق الطیر نتیجه طبع با وقار حضرت فرید الدین عطار رحمة الله الغفار که رساله ایست عجیب و مقاله ایست غریب در مطبع فیض منبع عالیجناب معلی القاب شهره روزگار منشی نولکشور صاحب سی آی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور باهتمام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت مطبع هذا درماه نومبر سنه ۹۱ع بار چهارم بحلیه طبع محلی گردید